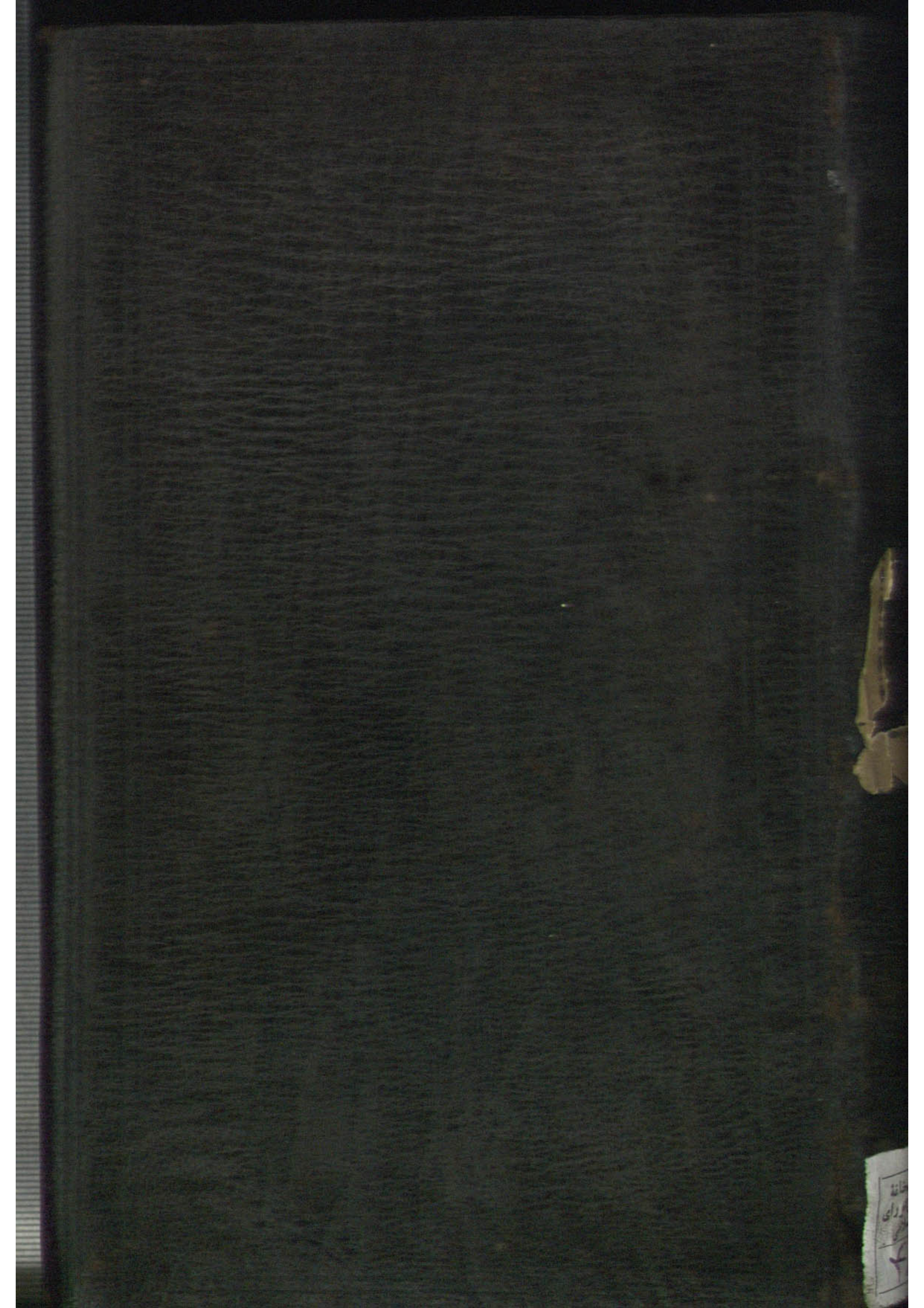
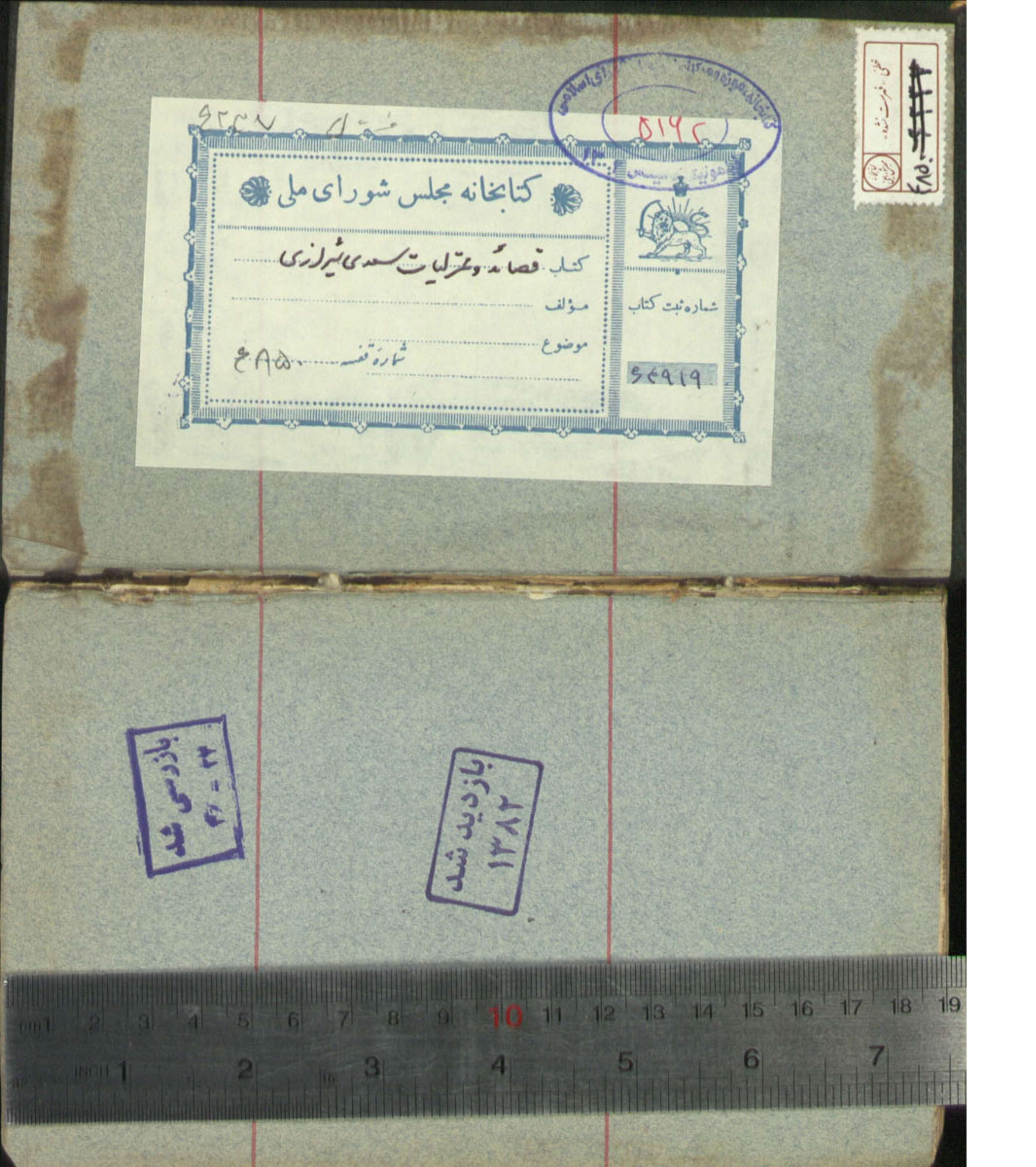
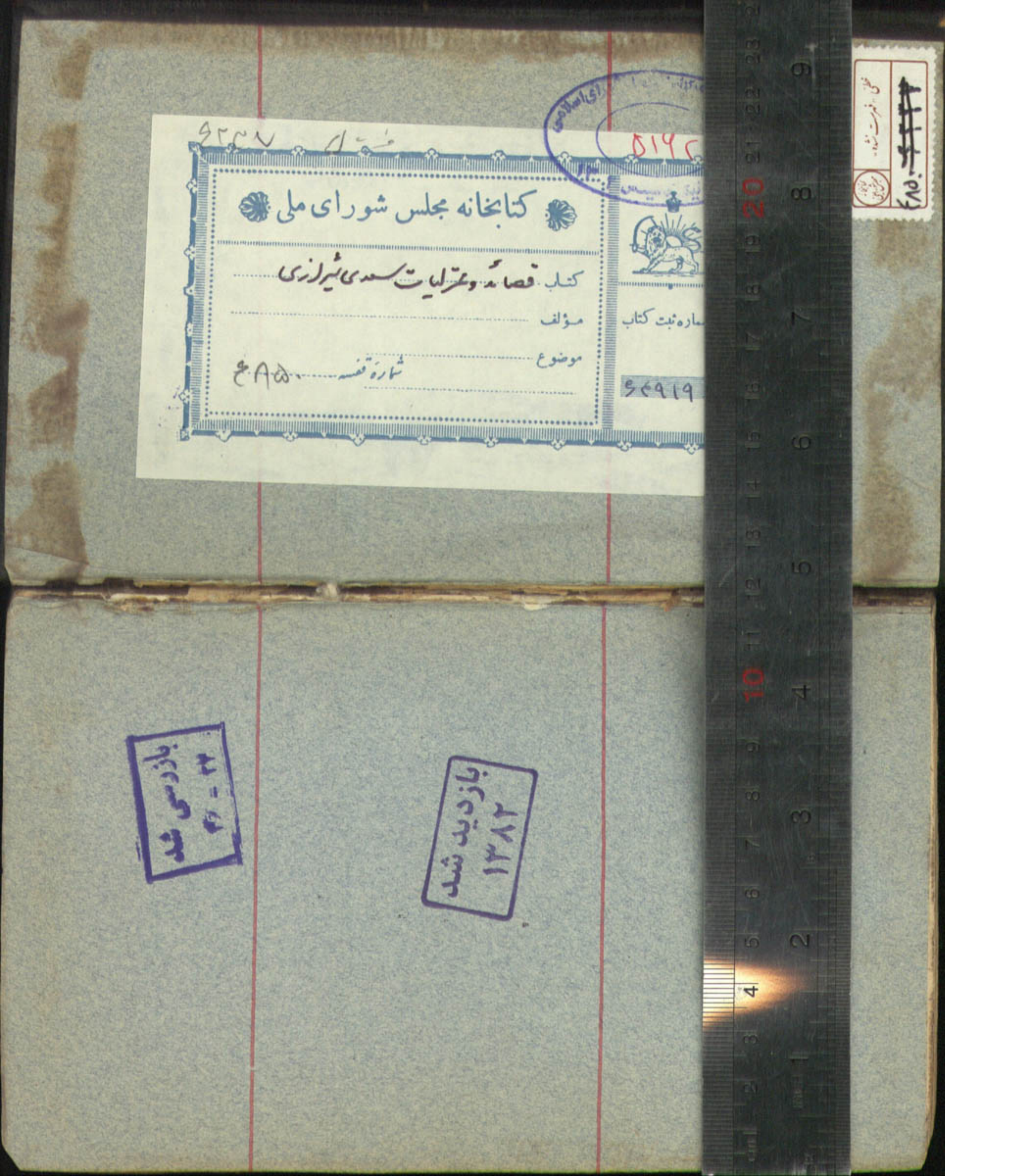
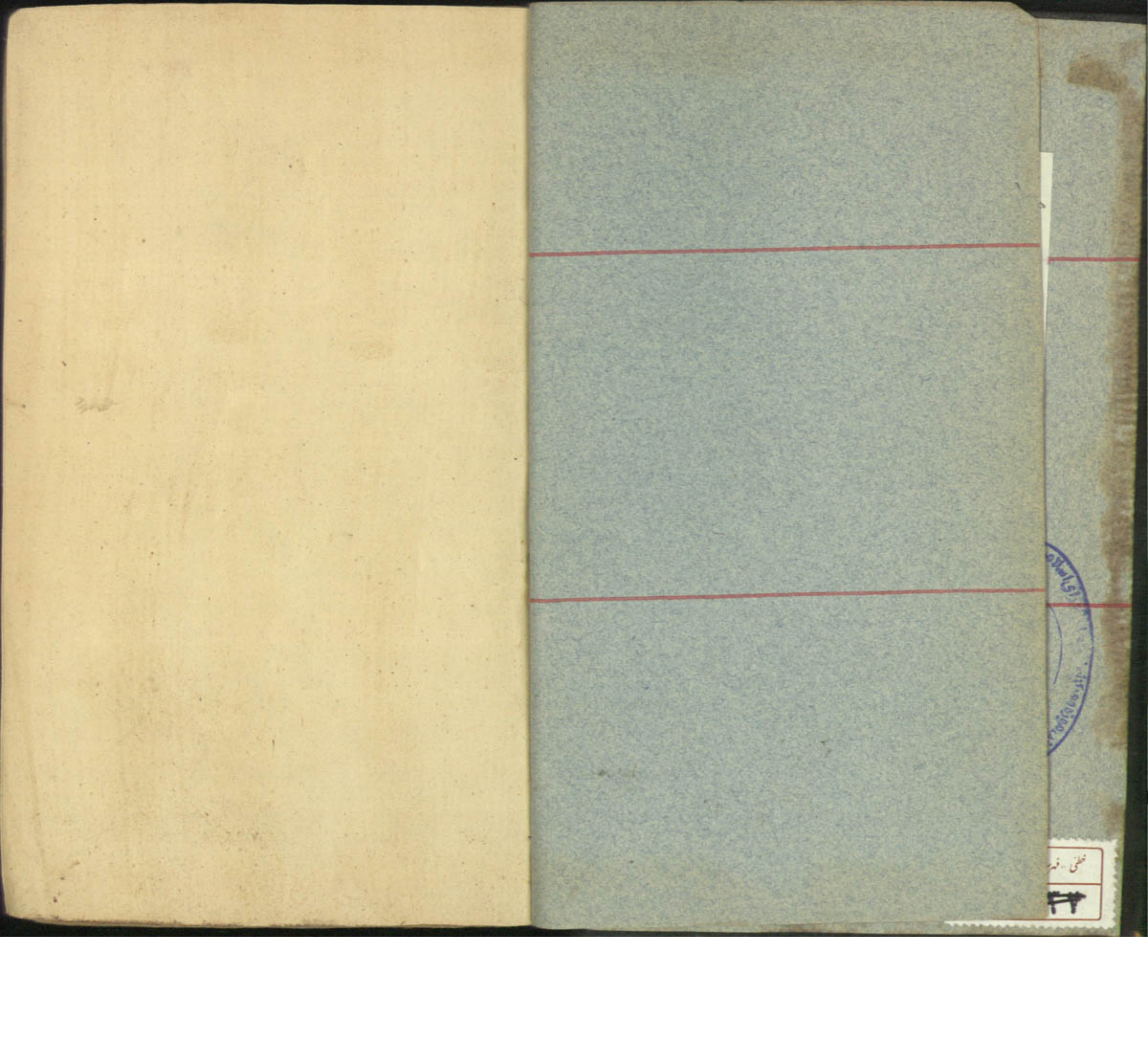
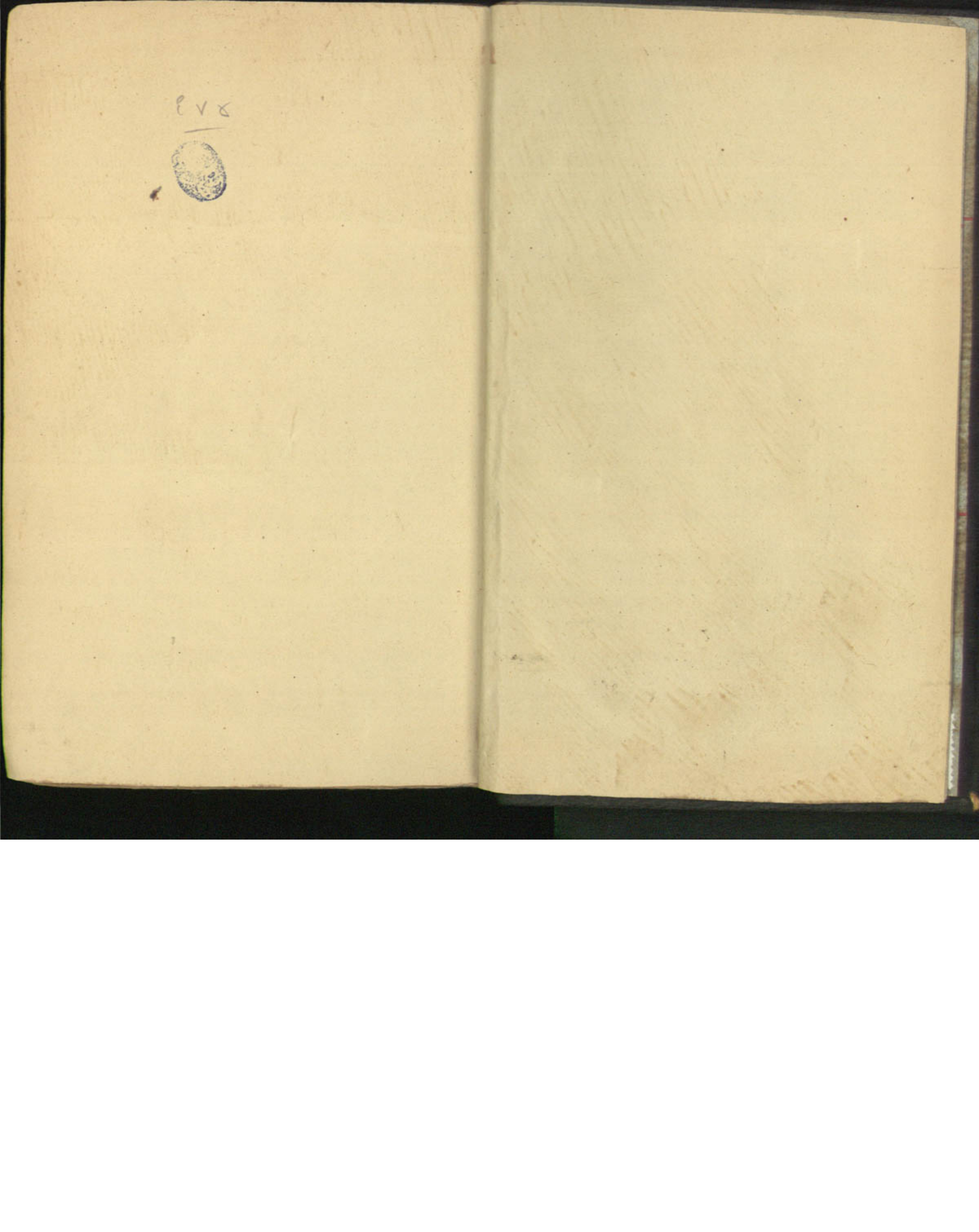


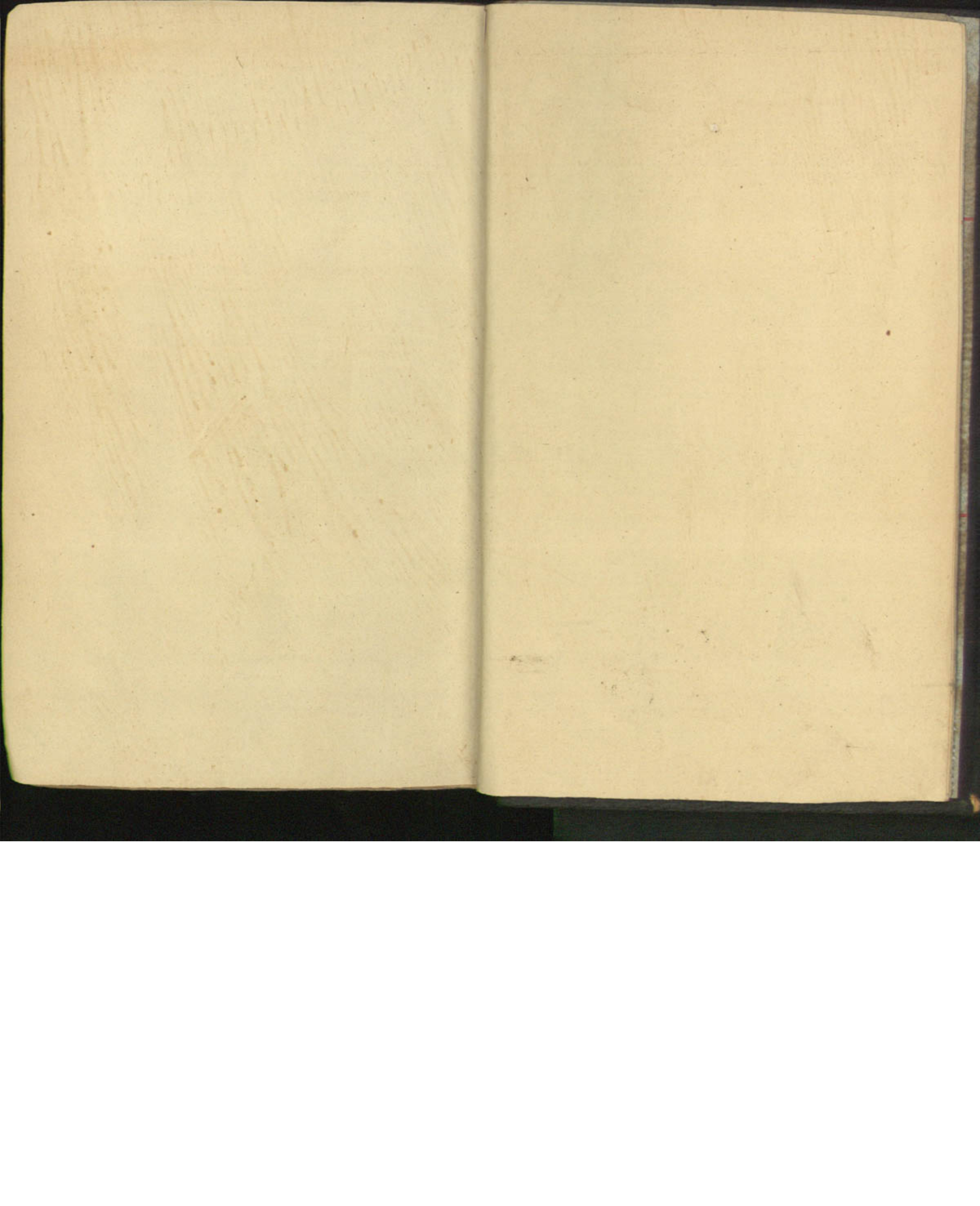

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب قصائد و غزلیات سعدی شیرازی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۸۵۰ ع
شماره ثبت کتاب
۶۴۹۱۹
خطی - فهرست نشده
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۲

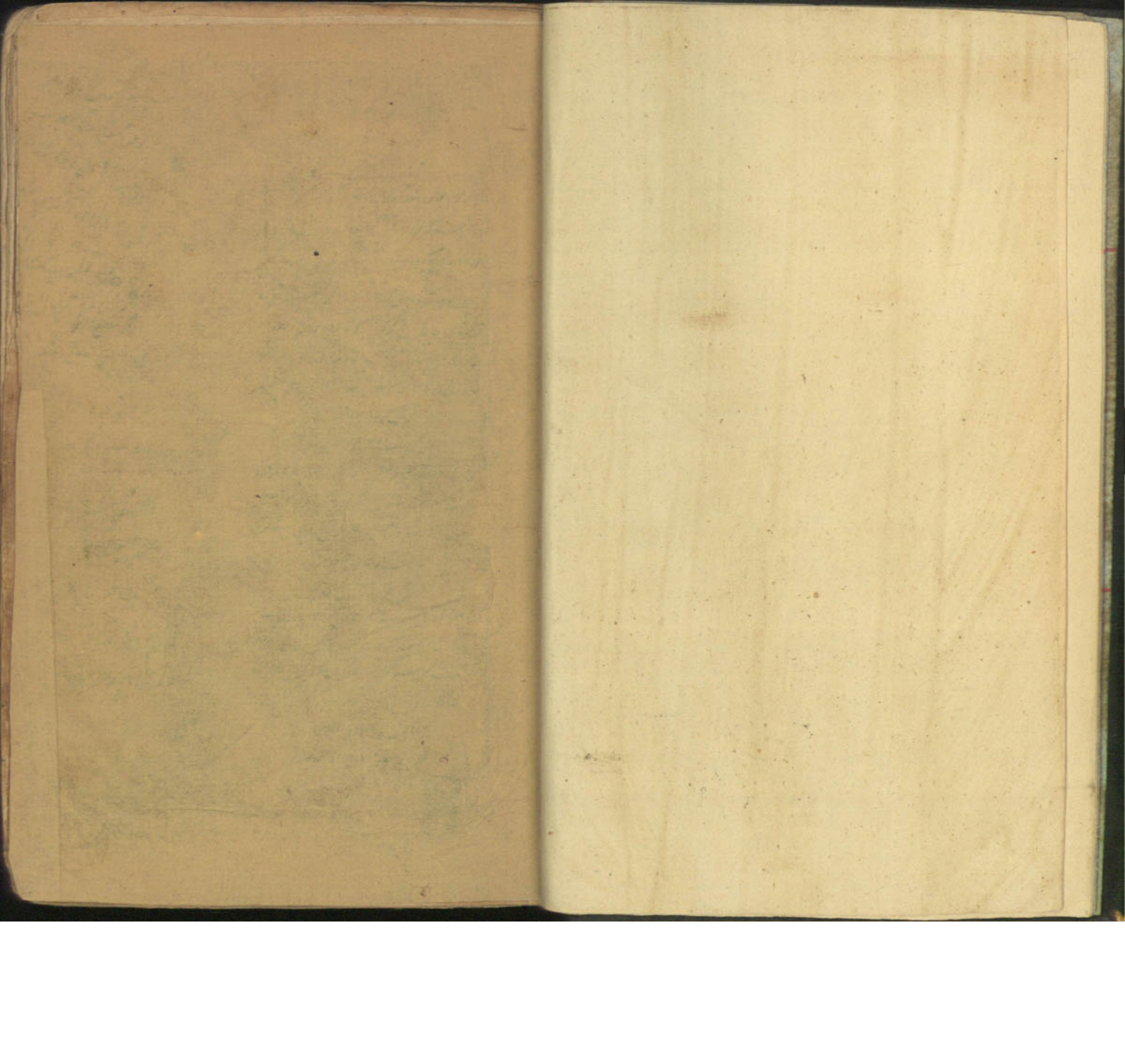

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب قصائد و غزلیات سعدی شیرازی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۸۵۰۰ ع
شماره ثبت کتاب ۶۶۹۱۹
۵۱۶۲
۶۳۴۷
بازرسی شد
۳۴ - ۴۶
بازدید شد
۱۳۸۲













یا رب به لطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره عادت تو به لطف و خداوندی است / وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلت اگر عقوبت ما کرد گنه کنی / لطف است اگر کرم کنی علم عفو بر خطا
گر تعقوبت کنی ز ملک نگذرد بشر / ور تربیت کنی به سر ما رسد رضا
ولها دوستان تو چون می‌برد ز جور / باز ار کمال لطف برون آیی از رجا
یا رب قبول کن به بزرگی و لطف خویش / کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دست گیر و روان کن به کلی / الا الملک حاجت در سند کان عطا
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم / حاجت بخیر بخش کرمان برود روا
گر دی تو آنچه خداوندی تو بود / ما ورخش تو هیچ نکردیم زینا
تا بن اسمان سا ورش جای حرس / یک دانه چون جهد زمیان دو آسیا
سهلست اگر بحشم عنایت نظر کنی / و اخجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
او سر آنکه هم تو بگری به لطف خویش / دستی دگر زهیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتهی نرسانید در طلب / بر دی بر رو رکار گرامی بسیتها
فی الجمله دستها تهی ای رود استیم / مردوست جز تهی نتوان داشت از خدا
ای با رجهد کن که جوم دان عفو در تو / ور پای بسته بد عادت برکشا
بد ابود دگر بیع ماکوشش کجا رسد / با پای مرمری قلم رفت در قضا
دور تا اگر عنایت کنی نظر / اصلاح خفت را چه محل پیش کیمیا
کس را به جز الطاف خویش اعتماد نیست / آن لی ضعر بود که کند تکیه بر عصا
تا روز اولت چه نوشتست بر جبین / زیرا که در ازل سعدا الله و اشقیا
گر بروجود عاشق صادق بهند تیغ / کو دیگرش که مال سبیل جان من فدا
با ما الهوش الا الی چشم امید نیست / ور زدست دوست گرهمه زهرست مرحبا



تا هیچ دانه نفشانی به جز کرم / تا هیچ توشه نستانی به جز تقا
گویی کدام سنگ دل این سبزه می‌شود / برکن خوان که مادر خویش است ...
تا اهل را نصیحت سعدی چه باک / گفتیم اگر به سر نرود آن گنه عطا

فی موعظه ۱

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
از چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد / وز قطره دانه در صدف شاهوار کرد
مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده به تأثیر آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل به جای آورد کسی / حیران بماند هر که در این افتکار کرد
گویی دوام روح که در کالبد دمید / یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان فضل / جائی در آن بسوخت که بیخ ببایست شاخ کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشندگی که سابقه لطف و رحمتش / ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد
برخیز کار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم | کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست | بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که مردان ... | الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بحار ماه ... | چون هرچه بر دولت ... کار کرد
... | ... کرای ... کرد
سعدی اگر ... | چون صبح در بسیط جهان آشکار کرد
هر شب که حاتم ... | در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
با لاکرم ... | هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید گر التماس کند حاجت ... | سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی موعظه

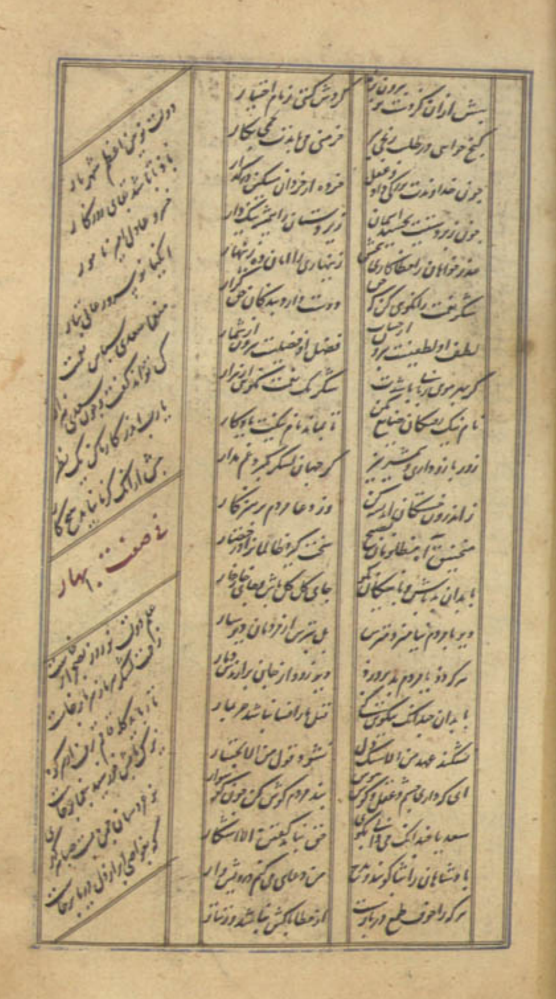
ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد | تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه گر و دلستان ولی | با کس بسر نمیبرد و مهر شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته که کوته نظر فریفت | دل جاگه می برد ... جادوری
تا روز ... که خلق جهان ... | در چه مکند ... خوبان بساحری
مردی کمان ... | با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با ... صید کرد | ای بی هنر ... اگر ... بنگری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست | بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس | کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده | کاندر طلب چو بال ... کرگس ...
چون بد خبر ... ساز ... | در اوج سدره گوش کن ... طائری
آن راه دوزخست که ابلیس می‌رود | بیدار باش تا پی او را نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان | کاندر کمند دشمن ... ستمگری
راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود | راهی بسوی ... اکنون مخیری
گر پشت ... | در حلقهٔ معرفت ... جلوه ...
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | چون کبر کردی از همه دونان فروتری
شاخ درخت علم ندانم بجز عمل | با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیت است جوانمردی و ادب | ورنی ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم | وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده | چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز ... | ...
فردا ... | گر علم ...
ور صد هزار عذر بخواهی گناه را | ...
مردان بسعی ... | ...
ترک هوا سلامت کشتی ... | عارف ...
در کنج ... | گر ...
ور بی هنر مال کند کبر حکیم | گون خر شمارد گر گاو عنبری
فرمان بر خدای ... | این هردو زن اگر ...





در موعظه



در صفت بهار

در موعظه



ولـه

صفت چمن



در مدح صاحب مرحوم علاءالدین

در تهنیت مراجعت سفر

در تهنیت عارض



ایـن [illegible]

وله

چو گردون روان از رای جهان‌گیر گردد | وجود غیر حق از چشم [illegible] علم گردد

گر شود [illegible] کرد از سر [illegible] | به هر حرفی که بشنید [illegible] چون قلم گردد

ز چوگان طاعت در کش [illegible] | که در راه خدا چون گوی سر در قدم گردد

هم [illegible] سلطان [illegible] | که [illegible] که چون صبح [illegible]

تو [illegible] نیک و [illegible] | عمل گر [illegible] گر [illegible] عامل [illegible] گردد

[illegible] گر ظلم [illegible] | [illegible] نوازی [illegible] تیغ [illegible] گردد

و درین [illegible] سلطان [illegible] | اگر کشتی [illegible] طوفان [illegible]

خداوندان [illegible] ملک [illegible] | چه [illegible] و دیگر [illegible] خاک [illegible]

[illegible] | برایشان [illegible] احوال [illegible]

[illegible] | [illegible] الحکم گردد

[illegible] | [illegible] حال [illegible]

خداوندا [illegible] | [illegible] ملک [illegible]

[illegible] | [illegible] آن [illegible]

وله

[illegible] | [illegible] بهتر [illegible]

نظر [illegible] | [illegible] انصاف [illegible]

[illegible] | گر [illegible] ملک [illegible]

[illegible] | گر خدا [illegible] تو [illegible] ملک [illegible]

وله

جهان [illegible] دولت [illegible]

در مدح خواجه علاء الدین

جهان نماند و خرم روان آدمی [illegible] | که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل | نمی برآورد از بیخ [illegible]

حیات عاریتی [illegible] | چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی برآمد و [illegible] فرو رود خورشید | بهار بوستان با خزان شود و دی [illegible]

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وجود خلق بدل می‌شود [illegible] | [illegible] گنج [illegible]

بر طفل [illegible] | عجب مدار که [illegible]

عروس ملک نکو روی [illegible] | وفا نمی‌کند این [illegible] مهر با داماد

[illegible] | کسی که برگ [illegible]

[illegible] | [illegible] کرامت [illegible]

[illegible] | [illegible] سعادت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اقبال [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible] خلق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible] از زبان خدا بر روان سعدی باد

[illegible]





[illegible]

از این سخن بگذشتم ... [illegible]

فی مدح صاحب دیوان

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار ... [illegible]

چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار ... [illegible]

[illegible]

قلم بمن بنویسد چو کرم ... [illegible]

برآید از ظلمات دوات ... [illegible]

[illegible]

فی صفت شیراز

خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز ... [illegible]

[illegible]

فی نعت ...

[illegible]

شرف خاندان و زینت ملک
بدرش از دوام میزنت که رو
نکهت تن براق با سخ
حاصل لعب و لهو و بی حیت
جای دیگر نسیم باز خطای
حیف زخویشتن گنه داوان
نه ترا زاده ای که باز آورد
عزته را پایگی که بر کار دست
الکوی انا الذی بسیع
به کمان ار کشد دمانا
همه شمشیر بشان خود شد
لاجرم چون ستاره
نکو من حث بشاشت تو
زهره و مشتری جان بکرد
گر یکی از من نگاه کند
سعد با تحفه ختم کن به دعا
دوستانت چو بوستان
همه کام و دولت داری
دشمنت خود مباد و گر باشد

خارجی کرا و خوره بدل
مگسش با مگس زود کرده لا تعجل
عود شنید عرش مستقبل
نام زشت و خار و خک بیدل
چو سلسبیل و جوی عسل
زخم بر خویشتن زند منبل
حسن توفیق از خطا و زلل
نتوانه بر او ان زو حل
ای برادر هوالذی بتقبیل
دولت اقبال سیف دین و دول
همه روز ابتش ان تسبیل
نتوانند گج ارود جدول
نحل کوته برد بهای جبل
باد قدرت ... عمل
نیاید بشتری و زحل
ان خیر الکلام قل و دل
دشمنانت چو ... حاصل
چه دعا گویمت ای اجل
دیده بردوخته تیر اجل

[illegible]

فی موعظه

بکن

بکن بچشم ارادت نگاه در ...
بوقت عمر و تعظیم شرط راه ادب
کنون که رغبت طاعات ...
وصال حضرت جانان ...
ز آفتاب ضعیف وجود انسان را
کنون که سوای علی ...
چنان شدم که ...
بریزد ار بکند کام ...
چنان شدست که ...
بزرگوار خدایا ...
مباد زوال ...
یقدسون له بالعشی والاصال
...

گذشت با ... زر و مال
...
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
...

[illegible]

سعدی

ایضاً فی مدح خواجه علاء الدین

[illegible]

ندانم از چه گلستان بکار یمش | که خط کشید بر ارغوان سکران مشکل
بدین کمال ندارد چمن درون کشمر | چنین نسیج نداند سحر در بابل
ز مشک خال بر آن خد احمرش گویی | نهاده اند بر آتش نشان من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست | فدای باشش اگر قاطعست و گر واصل
ز مرحمت که زیست و یا گر از دوست | ز دوست نگسل و از هر چه در جهان بگسل
دوای درد درای طبیب ما که منی | مگر تو سر فرو مانی درین مشکل
جماعتی بمهمات خویش مشغولند | مرا ز روی تو شغلست از جهان شاغل
که من بقد تو سروی ندیده ام مایل | که من بجست بسی و ندیده ام شاغل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک | اگر چه تیغ برد در میان ما حایل
مرا ز خار مغیلان بحال خود بگذار | که دل نمی رود از پای ساروان از منزل
سر جهید و جفا بر نمی توان داشت | که بار عشق تحمل نمی کند محمل
بگوش سعدی اگر پند ... ملامت بار | که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش مستمع آن ... کرانی که دو صد مسکینم | ز روزگار مخالف حکایتی دارد دل
گراب حرم ... که دست عالی جاه | باستقامت چو پستی از آن کشیده شد اکحل
چه گفت گفت نداشتند که بسیار | نگفته اند که از ستیلان سخن مستعمل
تر آن ز که هر در سر نمی رود آیه | بجای مدح عالی جای منزل
بیا و بس بر داز جهل عالمی بخرای | که عالمست بهتر از خوش جاهل
نظر بعالم صورت مکن که ظاهر | بچشم خلق عزیز بود در خدای مخمل
که درخت نشانید و اثر نه | بشرط آنکه ... بشود از عمل جاهل
بهیچ خلق نباید که تعرض داری | مگر بصاحب دیوان صاحب عادل
ز ران سبب که بحال منصبی دارد | بدین قدر شرف کنت برود اعلی

امیدست که در عهد جود و انصافش | جهان شود که مساوی کند حق و باطل
کدام ساحل از آن موج بحر ... | که بحر ذخیره بحیط و رجهان ساحل
هزار سعدی اگر در این ثنا گویند | هزار چند از آن لایقست حاصل
به دور عدل تو ای نیک نام ... | خدایرات برافاق نفسی ... طایل
همین طریقه که داری خیر کن از روز | بترس زحمت فردا عمل کن عاجل
کسی که تخم نکارد چه وقت بردارد | بیابدش از عاجل که ز جزای اجل
تو نیکبخت شوی در جهان که کرده است | خدای عز و جل از حق خلق را کامل
همیشه دولت و بخت از فضل و دین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در موعظه و ثنا مدح اتابک بو

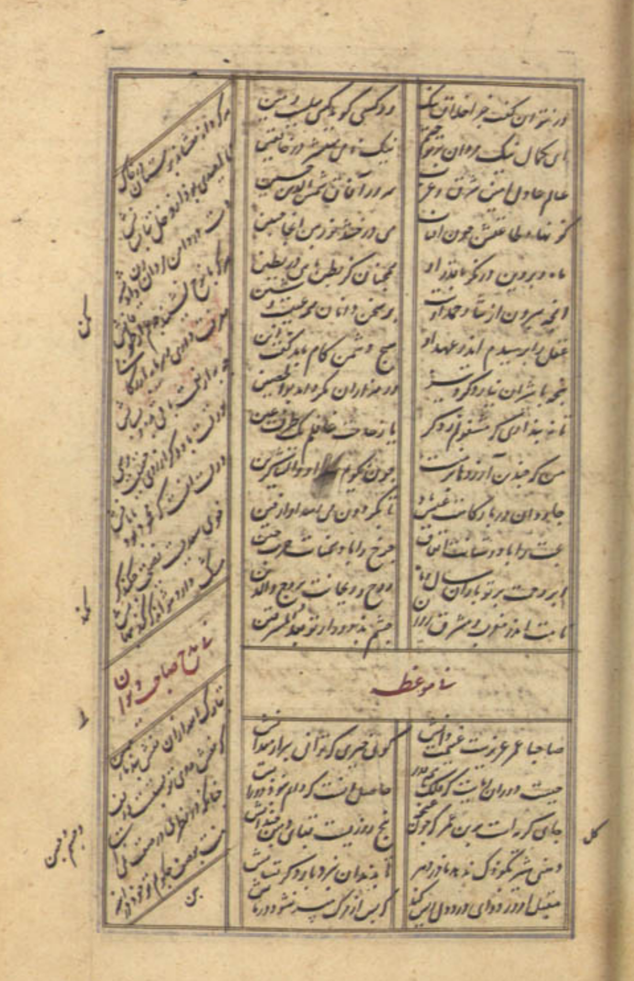
بسی صورت بگردیدست عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز | که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعست | که کوته باز می‌باشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه | که گرم خطه خورشید می‌شود کم
سیاهکاری نه از بی‌هودان | که گر با هوش گشتی هست معصم
نه هر چشم طامع از دنیا شود پر | نه هر گرداب برگردد بشبنم
گل از خار آورد و آدم خست گرد | نی خبیث از دل فرزند آدم
نسیم روز نکو نامی مجیست ار | نه برهم که برگیرند از هم
فریدون را سرانجام اهل کشتی | سلیمان را نرفت از دست خاتم
نه بینی می‌و دوران گیتی | که از نا خوشیهاست بی غم
دعا دار بجوی از دو مرحون خوار | مخالفت بکن در کام ارقم



فی مدح سلجوقشاه پادشاه

ولـه

شها



کنجشک را گو واز روزی ما [illegible]
از جشن باز ساده و [illegible] شان

گردون نشان تیر [illegible]
الا کسی که سبزه [illegible] دان

ایشان نهاد و گمرهی [illegible]
بر بام آسمان [illegible]

[illegible] نظر یکی [illegible]
[illegible] کسی [illegible]

همی نشان که دولت [illegible]
[illegible] کار بهار [illegible]

ای پادشاه روی زمین در دوران [illegible]
[illegible] زمان [illegible]

چون کار جاودان [illegible]
خرم کسی که [illegible]

تا دوران که نخل می کند [illegible]
[illegible]

یارب بتو [illegible]
[illegible]

اسیری طبع شد چنین [illegible]
گر فارس [illegible]

[illegible] بسیط سخن [illegible]
[illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

گر در عیار نقد [illegible]
[illegible]

لیکن بحکم آنکه خدا [illegible]
واندر [illegible]

گر چون [illegible] سخن [illegible]
[illegible]

چون غنچه عاقبت [illegible]
تا چون [illegible]

یارب دعای [illegible]
تا آن زمان که [illegible]

[illegible] لازم [illegible]
چون [illegible] در رکاب [illegible]

در اهتمام صاحب [illegible] قران [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

نظم [illegible]
لیکن [illegible]

ای آفتاب ملک [illegible]
[illegible]







ز عشق جان ضعیفم ز بس که [illegible] / چو باد صبح که در گردش آورد چوگان

زخلق گوی لطافت برد به روز [illegible] / که دل ز زلف تو گوی است در خم چوگان

جهان گشا صاحب عادل علای دولت و دین / به دست فتح و ظفر گوی برده از میدان

جمال عالم و انسان [illegible] / که بیخ عیش [illegible] مشکل و انسان

بروج [illegible] معالیش [illegible] / که [illegible] ارکس کان

سنان [illegible] / کرسی [illegible]

بر مصطفی که جبارت [illegible] / ولی [illegible] خویش [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] ارشش بر [illegible] / که در [illegible] دریا [illegible] کان

اگر [illegible] / سر آسمان [illegible]

[illegible] / حکیم [illegible]

[illegible] / کرتن [illegible] سلطان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بر روح [illegible] / [illegible] بخشش [illegible]

چو چیزی [illegible] / [illegible]

کرم [illegible] / که ابر کم [illegible] باران



وله

ور بهشت گشاده در جهان ناگاه
خدایگانم غیاث خلق کرد نگاه

امید بسته برام صباح خورشید
بروز دولت سلجوقشاه پیروز شاه

جوهر بروی ساز کرده دو نگاه
درا مداد و امیدوار چشم براه

شمایلی که خامه بوصف و را نواز
خصایلی که نگنجد هر که در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان افتخار عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
[illegible] جهان کامکار سلطان شاه

خجسته روی و خرم کسی که یاد کند
بروی دولت و [illegible] فرخ کاه

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خدای عمر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
خدای عالمیان [illegible]

[illegible] موعظه





توراث [illegible] اگر راستی کند | وان کو [illegible]
خاص از برای [illegible] را | شاید گران سخن [illegible]
تا هرچه گفته باشم از آنچه در حضور | بعد از تو [illegible]
این فکر [illegible] | مردم بخوان اگر [illegible]

ران کیست [illegible] ادوار آسمان
داود [illegible] حسن و شمائلی

نوبت اعظم [illegible] | امروز در بسیط [illegible]
[illegible] | کس [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زیرا که اصل [illegible]
[illegible] | تا [illegible]
تا [illegible] | هر که [illegible]
همراه بوستان [illegible] | سعدی [illegible]



ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت به کرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی
[illegible] / ای تنگ شکر چه جای قندی
دیوانه عشقت ای پری روی / عاقل نشود به هیچ پندی
ای سرو به قامتش چه مانی / زیبا بود ولی بلندی
گریم به امید و دشمنانم / بر گریه زنند ریشخندی
ای کاج ز در درآمدی دوست / تا دیده دشمنان بکندی
یا رب چه شدی اگر به رحمت / باری سوی ما نظر فکندی
یک چند به خیره عمر بگذشت / من بعد بر آنم ار به چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم





روی تو چه جای سحر بابل	موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس ازین مکن گریبان	دانش نشود به دست ادراک
گر دامن چون من هوا بگیرد	هرگز نرسد به گرد افلاک
ای طالب ازین فرو نماند	بی نیست و چاره الا خاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم ۱۱

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می‌نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه دار بیام اگر برآید	که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغ است	نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست گویا	یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش	بیچاره دل اوفتاده چون گوست
می سوزد و همچنان هواخواه	می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مسکین	در گردن دیلم بلاجوست
من بنده لعبتان سیمین	کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند	کاندر عشقش مرو که بدخوست
ای سخت کمان سست پیمان	این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم ۱۲

در عهد تو ای نگار دلبند	بس عهد که بشکنند و سوگند

دیگر نرود به هیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست
چون ماهی اوفتاده در بند
عشق آمد و رسم عقل برداشت
شوق آمد و بیخ صبر برکند
[illegible]

افتادم





روز کارت سعادت باد و کوی | رایت منصور و روح باد

شاه مرثیه اتابک ابوبکر سعد

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای بر کند خارش

خدای ملک دراز و عمر و حلم و حلیم
جهان بخت که از جور آسمان خارش

چو مرغ کشته قلم بر سر همی گردد
چنانکه حرف سپید از دو دیده سیارش

دهان مرده معنی سخن همی گوید
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش

چه سود کاسه زرین و فرش سیم اندود
دریغ گنج بقا گر نبود انبارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزموده عقلست خوی غدارش

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان شد ایثارش

سپهر تاج کیانی نهاده بر سر داشت
نهاد بر سر ترک کلاه و دستارش

گرفت شهد و شکر در دهان دون
و جای شهد ندارد چو دولت بشمارش

دگر شکوفه نخندد و باغ فیروزی
که خون همی رود از دهان اشجارش

از آن سرشک عزیزان که زیر اسبابش
بروز باران است ضعف بازارش

چگونه غم نخورد در فراق او سعدی
که غم فزون شد و از بیم رفت غمخوارش

امیدوار و جوی که جهان بر رود
زبان خلق نماند ز نیکی آثارش

نظر بحال حسین روز بود در همه عمر
نماز هر شبان و دعای اسحارش

گمان مبر که ز تنهایی بنظر خاک
قرین گور و قیامت بسی است کردارش

گرش به لاله فرمان و ملک گنج تمام
بماند رحمت حق بر رود کارش

تقضای حکم ازل بود و روز عمر عمل
دگرچه خاطر خداوند و گر گرفتارش

ولیک دولت بکر ... بیابانی اول
اگرچه یاد نکرد و بکمتر ... ش

خدایگان



نیارد گردش گیتی دگر بار / جهان انصاف ولی فرخ همایی

چه شاید کرد از دست زمانه / بخواهد رو رسید ای شیرزادی

خردمندان ... است کهنه / را نیز و کاسکی ای در نیز رادی

برون دیده کام او دلی / چنین آتش که در عالم فتادی

نکو خواهان تصور کرده بودند / گر آمد تب دولت را ملالی

که کردی کشش داوف این بود / که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نامدارش / که بستانی بها دو سیم وادی

کمر چشم بدان اندر کمین بود / برو از بوستانش تندبادی

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش به خونست

بس از مرگ جوانان گل بخندد / بس از گل در چمن بلبل نخواهد

کس اندر تو نگاهی نیست دولت / نماند کس گرانی تیغ جوانان

بحسرت دور بین رفتنان گل / صبا در آتش گل ...

مثلی رفت از این دنیی بشیرین / زلال خضر در کاسش چکاناد

سرا ما روزگار سعد بوبکر / خداوندش رحمت در ستاناد

جزای تشنه مردن در بهشتی / شراب از دست ... بستاناد

دران عالم خدای از عالم لطف / نثار رحمتش بر سر فشاناد

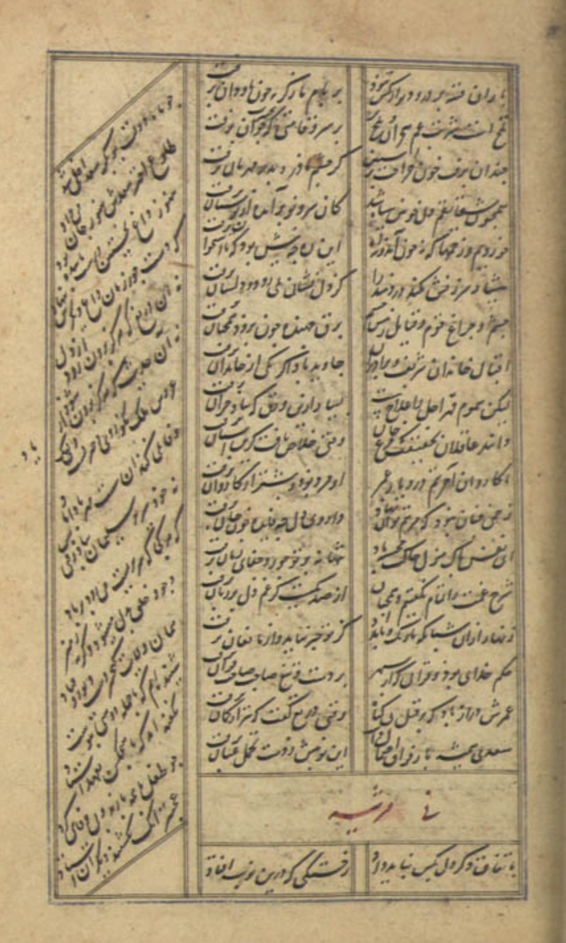
درین گیتی منظورش. عادل / محمد نام ... بجاناد

سعادت برد نیکان و باد و داد / بخوی صالحانش پروراناد

بکام دوستان و بخت پیروز / بسی دوران دیگر بگذراناد

روان سعد را با خاک بوبکر / وداع ... گستراناد

باران



باران فتنه می‌رود ... / بر بام ما رگ خون او ...

تیغ است ... / بر سرو قامتی که چو آن ...

چندان مرقب خون ... / گر چشم ما در دیده مهربان ...

همچون شقایقم دل خونین ... / کان سرو نوجوانی ...

خوردم ... / این ...

... / گردون ...

جسم و چراغ خرم و ... / برق ...

اقبال خاندان ... / جاوید باد اگر کی از خاندان ...

لیکن سموم قهر اجل با علاج ... / ...

واشد عاقلان ... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

شرح غمت ... / از ...

... / ...

حکم خدای بود ... / ...

عمرش دراز باد ... / ...

سعدی ... / این ...

في مرثيه

با ... / ...





[illegible]

دوست نباشد بحقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحتست
درد کشیدن بامید دوا

هر سحر از عشق دمی می‌زنم
روز دگر می‌شنوم در ملا

قصه دردم همه عالم گرفت
در که نگیرد سخن آشنا

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

١

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفته دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز
وگرنه دل برود مردهای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری بغمزه می‌ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

بدین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

١

[illegible]

زاهد از نه پرده فرو شد ... [illegible]
من بار چشم از خواب خوش ... [illegible]

اول ... [illegible]
روز فراق دوستان ... [illegible]



هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا می‌رود
کز بوستان باد سحر خوش می‌کند پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را

دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد
با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر می‌رود
صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

١

عاقلند از زندگی مستان خراب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی کز عنب
خانهٔ آباد ویران و عقل ازو خراب

از شراب شوق جانان مست شو
کان نجس عقلست بر روی شراب

قرب جوای گر ز (؟) انطاکی مسیح
حاکمی جوای ... [illegible]

حیف در وادی ... کاروان
تر ... منزل ... [illegible]

تا نباشی محرم طاعت و علم
برنگیری رنج ... [illegible]

چشمهٔ حیوان ... در ظلمات
لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر دری زند
تا کهش روزی بیابد فتح باب

عاقبت یابد بکام دل رسد
... تا بر آید آفتاب

سعدیا گر ... [illegible]

١

[illegible]

اگر کسی طلبات ز عشق گردد — مرا هر چه بگوئی ارادت افزونست
نه پادشاه و نه سادی [illegible] — بیا که چشم و دهان تو [illegible]
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد — از آب چشم تو گوئی کنار جیحونست

۱

انعام تو بر کوی کسی افتادست — گر دران کوچه خرد بار بسی افتادست
خبرا برسانید مرغان چمن — که آوازه شما در نفسی افتادست
[illegible] — کار ما بمحو [illegible] افتادست
ای [illegible] — انگبین است که در روی مگسی افتادست
هر کسی [illegible] — مگر آن کس که بدام هوسی افتادست
سعدیا حال [illegible] — که همه عمر بچوگان کسی افتادست

۱

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست — ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند — ما را غمت ای ماه پری چهره تمامست
برخیز که در سایه سروی بنشینیم — کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست — وان خال سیه بر کنجش دانه دامست
با چون تو حریفی بچنین جای [illegible] — گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار — در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — تا خلق ندانند که معشوق کدامست
[illegible] — [illegible] که خامست





کس به چشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست
خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست

گر خداوندان معنی را نه غایت اطلاع
اول مغزی بیابد تا برون آید ز پوست

بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل باقی خبر می‌کرد در ملک وجود
باز چون فرمان عاشق برسد آن اوست

عنبرین چوگان زلفت گر اجازت می‌کند
زیر هر موی سری بینی که در چوگان اوست

سعدیا چند آنکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

ا

چون ملک گدایان را همه سلطنتی
مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را که گداست
کاندر نظر سخن کس منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست

آنکس که درو معرفتی هست گداست
آنست که با هیچ کسش معرفتی نیست

درویش کسی نیست که نوای ملکت
کار و وزر نیست و در عاقبتی نیست

سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست
از آدمیی به که در او خاصیتی نیست

درویش بود در حصلت خوش عالی
خوش باش که گر هست بی مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
سر چون که دلارام نبرد وی تیغی نیست

راه ادب این است که سعدی به تو آموخت
گر گوش کنی بهتر از این تربیتی نیست

ا

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است
هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است

گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزل است

سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

ا

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین می‌برد و طاقت و آرام
از زخم پدیدست که بازوی تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو چیزی نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کین درد نه پندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیشست ولی از که برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

ا

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیات است











[illegible]

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
[illegible]

[illegible]

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیک نامی سعدیا سنگ و سبوست

[illegible]



ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست

نه ملک راست مسلم نه فلک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که تویی تفرج آنجاست

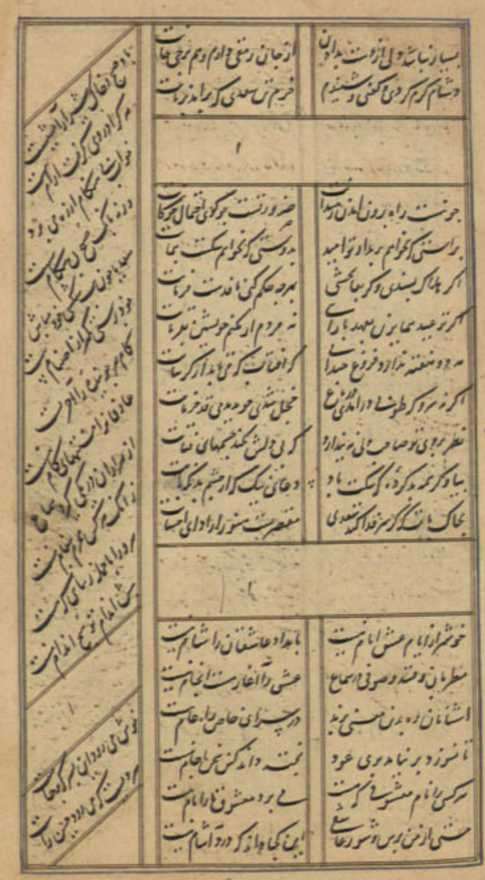
گویند نظر بروی خوبان
نهی است نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا روی تو بیند بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت
در وی نگرفت سنگ خاراست

از ورطه ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست



اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت / حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد / که همین سخن بگوید به زبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت / به در آی تا ببینی طیران آدمیت

نصیحت آدمی شو ز نویسی گر سعدی / هم آدمی شنیدست بیان آدمیت

ا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است / پیر نگردد که در بهشت برین است

آینه‌ای پیش آفتاب نهادست / بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد / گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشوید / عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

در بلات بکوش هنر نشستیم / گوشه جنت بلای گوشه‌نشین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت / بانگ بر آمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گر نباشد و نبود اسب / روی زرینم که ملک روی زمین است

سعدی از آن پس که راه پیش تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم / گر نفسی می‌زنم بازپسین است

عاشق صادق ز زخم دوست نترسد / زهر مذابم بده که ماء معین است

ا

جان و تنم ای دوست فدای تن تو باد / مویی نفروشم به همه ملک جهانست

گر [illegible] دوست [illegible] / [illegible] دادست

[illegible] دل [illegible] مسکین [illegible] / [illegible]

[illegible] بنشیند وزانکه [illegible] / [illegible] وصف [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] نگارین [illegible] / [illegible]



عهد دشمن اگر شود نهد طاق مقصود / باشد که گلی دوست ماند بغیرت
سعدی چو گهر از سخن نغز نشان / در یاد در و مرجان بود و لعل بها

۱

با تو حرامست بخلوت نشست / حیف بود در بخشش ای
وانکه دولت چو دست او فتاد / کس بسلی از نهاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت / وین چه نمک بود که ریشم بخست
با تو بیکبار متعهد شدم / مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر قفا خورد و براهی گرفت / عقل بلا دید و بکنجی نشست
با رخ دلدار نتوانم گسست / عهد محبت نتوانم گسست
وین ستم است که ارزو / بیش وجودت نتوان گفت
هر که افتاد در ترک تخت / وانکه درافتد بکمند تخت
هر کس اگر با بیعنی برد / بلبل صورت نکند دست
مستی غرضش نکند آرزو / هر که چو سعدی شود از عشق مست

۱۲

درد عشق از تندرستی خوشترست / ملک درویشی ز هستی خوشترست
چون گران باران بکنجی ل روند / هم سبکباری و تهیستی خوشترست
خود پرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق پرستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرمان دهی / نی نماند زیردستی خوشترست

۱

ابروی کمان قتل عاشق / گیسوی کمند عقل و آیات
بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان / بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکشتی ام که بنده / ای شوخ برو که خانه یغماست
در دست کشم که در دو... / خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودم / زشت و لیک با تو زیباست
بادی که سلامت تو باشد / سهل است ملامتی که برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی / وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابم / یکبار بگو که کشته ماست

۱

دوشم آن سنگدل پریشان داشت / یار دل برده دست بر جان داشت
خوابم از چشم فتنه برده بود / گویی استیش بر جان داشت
دردی از هجران ننالیده نشود / گر بنالیدمی چه درمان داشت
من نه تنها شنیدم که روز شود / تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند / باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچو من دست در گریبان داشت
گل نه تنها نشانم بود عشق / هر گلی بلبلی سخن خوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت / که بیک دل دو دوست نتوان داشت

۱



من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود … جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدرآیم روزی … تا همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند … داستانیست که بر هر سر بازاری هست

ا

نشاید گفتن آن کس را دلی هست … که ننهد بر چنین صورت دل از دست
ز دستوری که با او می توان بود … ز خصمی که گذشتن می توان جست
به دل گفتم ز چشمانش بپرهیز … که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی … که دست صبر برپیچید و بشکست
خیالش در نظر چون آیدم خواب … نشاید در به روی دوستان بست
نه آزاد از سرش برمی توان خاست … نه با او می توان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست … وگر خونی بیاید کشته‌ای هست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت … نمی باید دل درماندگان خست
به آخر دوستی نتوان بریدن … به اول خود نمی بایست پیوست
دل از دستت برون رفت ای سعدی … نیاید باز تیر رفته از شست

ا

شب فراق که داند که تا سحر چند است … مگر کسی که به زندان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم … کدام سرو به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند به یار مهرگسل … که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست … به خاک پای تو وان هم عظیم سوگند است

[illegible]

ا

[illegible]

ا

شد ... وار آمدم بر بهارت … که ندارم سلاح ... بکارت
تفحص می کنم گر دل ندارم … متعهد می شوم دگر بیارت
مشتری را بهای روی ... … من بدین مفلسی خریدارت
غیر تو ... واندارم … گر بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف … می کشم نفس و می‌کشم بارت
به جان از کمند تو ... … گر مخلص شود گرفتارت
من همه اول که دیدم گفتم … حذر از چشم مست خونخوارت
تو ملولی و دوستان مشتاق … تو گریزان و ما طلبکارت
... نشاید که بی تو زنده … تا نه بیند فراق دیدارت
چشم سعدی به خواب بیند خواب … که ببستی به چشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود … چه غم از چشمهای بیدارت

[illegible]





گر من از دوست بنالم نفس صادقم نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانور است

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم
هر چه از آن تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است

ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر
بند پایی که به دست تو بود تاج سر است

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لولو نتوان گفت که دریا خطر است

[illegible]

این باد بهار بوستان است
یا بوی وصال دوستان است



دشمنی کرد و ندانم که چه بودش ... / دوستی باشد که دردم ...
دیگر سودای زلیخاش نه یوسف ... / حال سرگردانی آدم ...
داغ پنهانم همی بیند و هر بر ... / ابر را ... جرای طامر ...
ورکشندی ... کار چشم ... / با جرای چشم از سر تا بنانی ...
بیش از این گویند سعدی دوست ... / پیش از آن دست ... دارم که ...
عاشقان دارند کار ... حال / این سخن در دل ... آید ...

۱

انجا شکری هست که چندین مگسانند / یا بوالعجبی کین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی / کین هیچ کسان در طلب من چه کسانند
ای قافله سالار چنین تند چه رانی / آهسته که در کوی تو کمبار رسانند
صد مشعله افروخته گردد به چراغی / آن نور تو داری دگر مقتبسانند
من طبل لسانم به وفاداری و صحبت / وینان همه طبلند که پیش تو لسانند
آنان که نشاید که بگویم دگرند / جز من همه ... که صاحب نفسانند
وینان که مدار جان حبش دارد ... / سوگند توان خورد که از اهل جسانند
وانی که جفای ... رقیبت / چیست که طوطی ز غمش مقتبسانند

۱

بنازای خداوند اقبال ... / بتخت همایون و بخت ممهد
منت زمان ناصر اهل ... / کز لطف خدا باد ... احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان / شهنشاه عادل اتابک محمد

در سعد ابوبکر بن سعد زنگی
... بود ... ایران
... سستی ... اندیشه شاه
... از ... شاه
... شاه ... حال ... سعدی
... سعدی
... جوان ... دوران
... اسباب ... گیتی ... دنیا
... ماند ...
... انصاف ...
... گیتی باد مخلد

بکشی

۱

بکش چندی تا محمل بر آرند / که همراهان این عالم روانند
زن و فرزند و خویش و اقربا هم / بیا ور خواهی اینان کاروانند
بباید رستن اندر صحبتی دل / که بی ایشان تن جانی نمانند
ز اول خاک بودست آدمی زاد / به آخر چون ببینی همچنانند
پس آن بهتر که اول آخر اندیش / چه دانی تا چه فردا خود بدانند
زمین چندین بخورد از خلق و چندین / هنوز از گرسنگی سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند / که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته بر کن ز گوری / ببین تا پادشه یا پاسبانند
بکن تا تخته بر کندن چه حاجت / که می‌دانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید / که چون جلاب در حلقت چکانند
چنین شهد و نبات و شکر آلود / ز دارو خانه سعدی ستانند

۱

نشاید که خوبان به صحرا روند / همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن به صحرا ولیک / نه انصاف باشد که بی ما روند
برآرند فریاد عشق از خطا / گر این خوب رویان به یغما روند
نباید دل از دست مردم ربود / چو خواهند جایی که تنها روند
گر ایشند از باغبانان گل / که از بانگ بلبل به سودا روند
همه سرو ها را بباید خمید / چو در پای آن سرو بالا روند
بسا سوختندان که در کوی عشق / چو من عاقل آیند و شیدا روند

بیا تا ... سعی ... / ...
... نکو ... / ...
گر ... / ... در ... روند

۱

... عشق ... بیا ... / ...
... / ...
... / ...

بگذار



مرا که با تو معشوق آشتی افتاد / روا بود که همه عالم به جنگ برخیزند
اگر به هلاک سعدی تیغ زنند / حلال باشد اگر خون دوستان ریزند

ا

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد / علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
کسی که در رمضان چنگ می‌شکست و رباب / نسیم گل بشنید و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط / ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند
به در نمی‌رود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال مردم دریاست عیش یارانشان / که رنگ یار بگفتند و خویش [illegible] بستند
بر او گفت کسی هیچ می‌نیاری / جواب داد که آزادگان تهی دستند
به راه عقل برفتند سعدیا بسیار / که ره به عالم دیوانگان ندانستند

ا

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظر آنند که [illegible] / با روی تو [illegible] بی‌خبرانند
هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا / بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند









هر که نصیحت می‌کند در روزگار حسن او | دیوانگان عشق را دیگر به سودا برد
وصفش نداند کرد کس دریای بی‌پایان بود | سعدی ار شوخی چکید گوهر ز دریا برد

ا

بخت آن کند که رای تو با ما یکی شود | تا بشنود چه سود ور بود ناوکی شود
توم برو ز روی بر ز خاکم گذار کن | کان بیخ و تخم مهر تو شاخی کی شود
از اسلم است تماشای نوبهار | گر عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنکه در سر تست از خیال گنج | بایت حضور دوست که در جهد کی شود
سعدی درون کند چو آتش فتاده | گر دو کمر خلاص بود زیره کی شود

ا

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چو مرغ چو سدا از دوست در پی دوست | میان هر شب تو بشنیدم صبح از دل برود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد | چه باد خواهم ازین بیش بوی او بمرد
نمی گذشت و نگه کردنش کرشمه نکرد | که یک نظر بر بام و ز او من برود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیده | وگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار خفل که باشد که بث بنهاد | وزان مقام که سلطان عشق روی نمود
بنام من که رساند تحیتی که رضا | رضای تست که ام خسته را اوی از خشنود
نشستی زنت که سعدی چراغ عشق نکشت | وگر شب اسد ولی بی تو روز خواهد بود



ان مدعی که دوست نداری چند کس | این بار در کمند تو افتاد و در دام
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام | جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

ا

یاران بود که صبر کند بر جفای یار | ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | بیند گناه خویش و نبیند خطای یار
یا را زرای نفس گرفتن طریق نیست | با نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند | بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که کوی اوست | من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست | ما را بدر نمی‌شود از سر هوای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست | ور صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی | یاد ار قدم برار رسانی دعای یار
ما را ز در و عشق تو با کس حدیث نیست | هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس بجان جمیع سعدی بگوش | بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

ا

ره بخرابات برد عالم ربانی کار | سفره یک روزه کرد و نقد همه روزگار
تربیتی ای نیکنام ما بی‌راه چنگ | شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر تقبات بوم بی خرد و باز عمل | به که نجات برم چون نکسانند بار
کان همه ناموس و مایک جوی آرام صبح | روی طلا کرده و آتش صبح خود عیار
روز قیامت که خلق طاعت ذخیره آورد | ما چه بضاعت برم پیش کریم اختیار

ز نهی کلام است بهر هشیار / آنکه ببرد بر کوی یار
عاشق دیوانه ترست را / پند خرد سند نیاید بکار
هر که بکشتن نهی پیش دوست / هر که بکشتن نهی در دو بار
ای که دلم بردی جان بر جنبید / در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو بی نجح نیست / کس احد کر تو نبینی نیست بار
سنبع مهر تو نیابد خلاص / غمزه تو عشق تو نه بشد نگار
در دو جهان قبل نکنم شورت / لا جرم عشق شود آشکار
درد دلم آرام نشود بکس / ور زتو دام تو است توقع مدار
که کلاه از بادت شکار بجی / ور که از زلفت غرامت سار
بر سر با عذر نباشد قبول / تا نیستی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دستار جیست / مدعیم گر نکنم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور / تحفه بود بنده را داغ خداوندگار
چون تو دگر دوست نیابد بدهر / ای که فدای تو چو سعدی هزار

۱

شرطست جفا کشیدن از یار / خمرست و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوید / شیرین بود از لب شکربار
بی شاکری نمی‌توان رفت / از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی / برمن چو کنم ز غصه زار
تنگ است که بوستان بخندد / وقتی که بگرید ابر آذار
تو روی بخیر بر ندارم / واندر عقبت ببوب دابسیار


دور قمر اگر چنین روی بهشتی بیند / گرش انصاف بود معترف آید حور
شب با روز نباشد نگران وقت سحر / از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
رند کارا نه عجب گر بتو رغبت باشد / مردگان باز نشیند به بشارت ز قبور
این بهایم نتوان گفت که جانی دارد / گر ندارد نظری با تو نباشد معذور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آرو / چیست جاه که بپوشد باسد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب گر گرد / عسلی بوشد و زنبور شود زنبور
آنچه در غیبت ای دوست بمن می گذرد / نتوانم که حکایت بکنم الا بحضور
شهم امروز و تو انگشت نمای ... / من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
سحر آمد که برو نعره زنان می گردد / سعدیا غیرت ... سعدی مغرور

۱

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار / چون نتواند کشید دست در آغوش یار
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست / من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش سینه‌ات دود می‌رود از سقف / چشمه چشمت بموج میزند از انکسار
گر تو زما فارغی با تو مستظهریم / ور تو زبان نیاز با تو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی از رقیب / غم زده بر درت چون سگ اصحاب غار
این همه بار احتمال می‌کنم و می‌روم / اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
تا برانه اچنین کردن تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است / روی ترش گر کنی تلخ بود خوشگوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود / فخر بود بنده را داغ خداوندگار

۱



ای گنج کرمی رزو بحیر | بابی دل دوستان تو زنجیر
همشیره جاودان [illegible] | هم شیر لبسان که شیر
انت بهشت [illegible] | گر ره دهیم جهان شود پیر
از عشق نگاه [illegible] | افتاده خبر ندارد از تیر
نقاشش که صورتش [illegible] | از دست بشکند نقاش
ای بخت جفای [illegible] | وقتی و حسن ز نقش تقدیر
گر تو نظر [illegible] | بی فایده می کند تحریر
تا جان بکمال رسید | خوبی که فرو شد [illegible]
گر جان طلبند [illegible] | ز منع روا بود نه تاخیر
از ما که وجود دوست [illegible] | گو ترک وجود خویشتن گیر
سعدی بهوای عشق [illegible] | مدبر ز [illegible]

ا

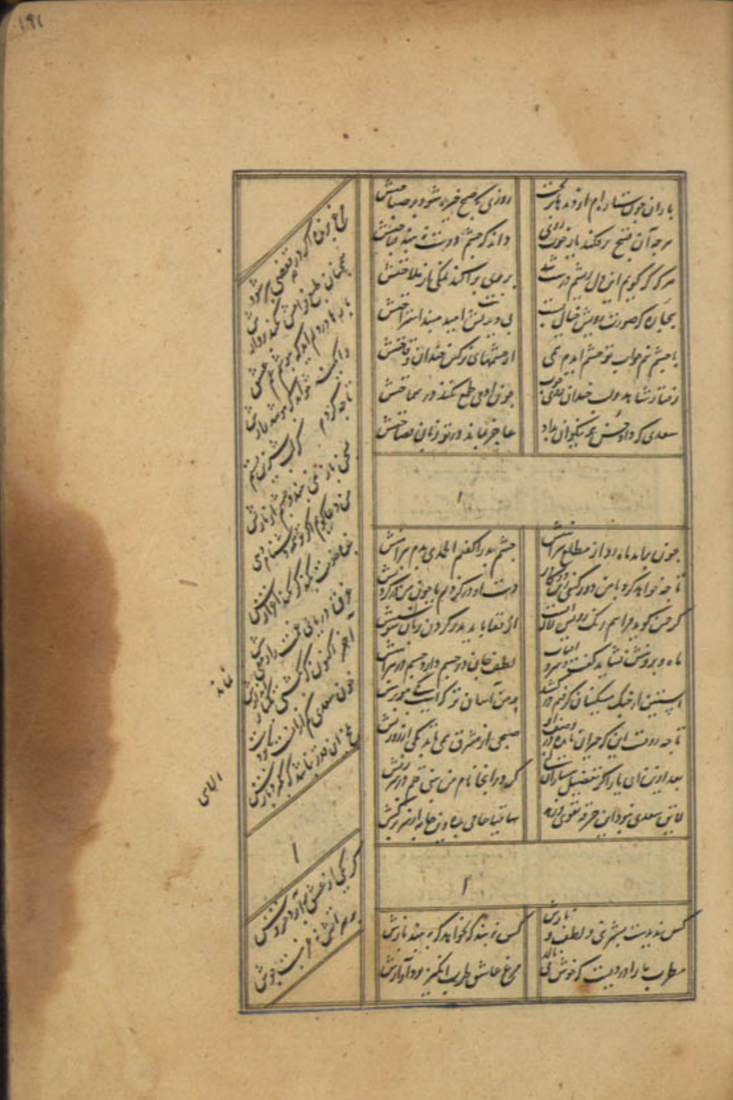
آمد گه آنکه بوی گلزار | تشویش کند کلاه عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد | بیداری بلبلان اسحار
با کلبه زهد بر گرفتیم | سجاده که می برد بخمار
یک رنگ شویم تا نماند | این خرقه زرق و شیخ طناز
برخیز که چشمهای مستت | فتنه است و هزار فتنه بیدار
وقتی به جهان دلی ربودی | تو خلق ربوده‌ای بیکبار
با خاطر خویشتن نهاده | با خاطر ما ز دست بگذار
تو را شدن نه روی [illegible] | معشوق ملول [illegible]



جهد کردیم تا نیالاید | بخرابات دامن پرهیز
دست با پای عشق [illegible] | معرفت را نماند تقوی تیز
گفتم ای عقل زورمند چرا | بر گرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان بشکنند خانه زهد | مطربان می زنند راه حجاز
توبه را تیغ [illegible] کند در حلق | یار شیرین دهان شورانگیز
دشمنان را مجال خود بگذار | تا بیابند [illegible] کند رستاخیز
سعدیا هر دو دست کرده [illegible] | در سر زلف دوستان آویز

ا

خفته در جای مانش باز | چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می بیند | تا سم اول نمی کند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم | چون توان کرد با دو دیده باز
زینهار از بلای نظر | که چو رفت از کفت نیاید باز
که از شوخی [illegible] | تا نرود خسته دید باز
محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهد باز
پارسایی که خمر عشق چشید | خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گلی آشنایی بود | گو برو با جفای خار بساز
سیرت [illegible] | ای کبوتر [illegible] تیر انداز
دست مجنون [illegible] | روی محمود و خاک پای ایاز
هر چه [illegible] | گر [illegible] کند و گر اعزاز



شبی ای وای گر از دور درآیی / بیا سوزم ز هجر یا و جهان سوز
گران شبهای با وحشت بسر بردی / سر افتاده سعدی فغان امروز

ای تجلی از جهانیان ممتاز / چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازم است آنکه او در این لطف است / که تحمل کند کشش این همه ناز
ای بهشتی درخت بالایت / مرغ جانم رسیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند / این چنین ای در بروی تو سر افراز
بخورم گر ز دست تیغ رسد / بکشم گر خلاف تست نیاز
گر بگریم چو شمع معذورم / کس بگوید بر آتش بگداز
می نگفتم سخن در آتش عشق / باز گفت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند / نشنیدم عشق و صبر انباز
هر که و بار دوست می طلبد / دوستی را حقیقت است مجاز
آرزومند کعبه را شرط است / که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا از ما عاشقی باشد / گر برد بر آستان نیاز

چونه درج می کند این باد مشکبیز / نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بر افروز و نقل نه / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دوستان ز بهر تماشا بصحن باغ / بهتر بود ز دولت کاوس یا جهیز
روز بیدار گریه می کند سحاب / فردا که تشنه مرده بود لای گو بریز



هر نفسی که بدرود ز اشتیاق | دامن عشقش بکشد در برش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل شنید خوش
مطرب اگر پرده از این زند | باز نیابند حریفان هوش
ساقی اگر باده از این خم دهد | خرقه صوفی ببرد می‌فروش
زهره بیاورد که از اختران | بانگ برآید ز ارادت سروش
از تو نترسد و الهمتش | آن کس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی | تا نفسی داری نفسی بکوش
هر که نه در پای عزیزان رود | بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک سر کوی یار | ناز و نیازی اندیشه‌ش

۱

کی اودت حسرت بناگوش | کی رها کنی بخرامد در آغوش
ندانم دوش بر دوش چون چنان | که تنها خفته بودی خفتار دوش
نگویم با تو نصیحت می‌کنندم | ز من فریاد می‌آید که خاموش
ز بانگ رعد و آواز سرودم | دگر جایی نصیحت درنگوش
مرا گویند چشم از روی خوبان | ور اگر برتنی برخی عشق جوش
نشانی بی‌نیاز بیمار و خیالت | بباید بر گرانی دیده دامش
نمی‌شاید که من چشمه چشم | که دیده در درون می‌آورد جوش
بیا تا مرد دست او دوست محبوب | بیا تا شاهیم اگر زهر است اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار | برو گو دشمن از خون می‌کند خوش
نه پایی است تمام سعدی | که در سختی کند پایی از در گوش

[illegible]

خزانه

عجایب نفس نفیسی خلاف رای (?) / اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید / که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

ا

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول / مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز / نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عقل من بس بود و نقد هوش ببرد / گر روی تو نظر کردی ز دوستان معزول

من آنم ز تو نه آنی که تو بی اندازه عهد / بدوستی که نگردم ز دوستیت ملول

ملامت نکنم گر چه بی‌وفا یاری / هزار جان عزیزان فدای طبع ملول

مرا که با تو دست اندر قضای (?) ... / که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

گرانی بر من بی دل ز دست فراق / علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد / که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول

شمار کی و نصیحت کنان بهیچ سبک / حکیم را نرسد اعتراض بر بهلول

حدیث عشق نگفتن نمی‌توان بجواب / مگر کسی که بود در طبیعتش مجهول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان / که گر بسیف برانی که باز دو منقول (?)

نه زور و بازوی سعدی که دست وحی ... / بر سکینه ازین غمزه مسئول (?)

ا

محال کمان مبر که نصیحت کنم قبول / من گوش استماع ندارم لمن تقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بمهر ... انصاف دل / خوف است من بوصل تو مشتاقی ملول

[illegible]

اسم خدای بر تو ای صبح شمایل / یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان می‌روی و باز میایی / سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی تو بر قدرت خدای دلایل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون / حسن تو منسوخ کرد ذکر اوایل

نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانع است نه حایل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند / دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان / شوق تو زایل نگشت و مهر تو زایل

اگر تو جوابی نگویی شفیع باشد / ره بتو دانم دگر نه شفیع و وسایل

با که بگویم حکایت غم عشقت / این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقل است و نه هشیار / عشق بچربید بر فنون فضایل

ا

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم / بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم

بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط / تا میسر نشود عیش بتنها نرویم

دیگران با همه کس دست در آغوش کنند / ما کز رشتهٔ خاصیم بیغما نرویم

نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز / گر تحمل نکند زحمت ما تا نرویم

گر هوای نو ز خویش برانی ما را / با سعادت بنشینیم و دگر جا نرویم

پای گو بر سر ما برد که من خو بساط / ما اگر نقش بساطش برود از بر نرویم

گر بشمشیر احبا ... کنند / بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم

گو ... ما را / گر بکشتن برود از نظرت تا نرویم

ا

[illegible]

ا

[illegible]





تا بکرم خرده نگیری که مرا | [illegible]
روی از تربت [illegible] | موجب [illegible]
این همه [illegible] | [illegible]
این همه طوفان [illegible] | از جگری [illegible] تو رای [illegible]
سعدی از این [illegible] | [illegible]

۱

بتو مشغول و با تو همراهم | [illegible]
[illegible] | [illegible] آشنائی در کامم
[illegible] | [illegible] دست کوتاهم
[illegible] | [illegible]
بلبل بوستان [illegible] | [illegible]

۱

من با تو نه مرد پنجه بودم | [illegible]
در حلقه کارزارم انداخت | آن [illegible]
انگشت نمای خلق گشتم | [illegible]
عیب [illegible] نگویم این بار | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از [illegible] | کاول [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن روز که سر برآرم از خاک | مشتاق [illegible]

۱

امشب آن [illegible] که در خواب [illegible] | [illegible] در روضه رضوان [illegible]
[illegible] | [illegible]





اگر زبان من از نوز کار درد دهد
بعشق در سخن آید زر برهای عظام

براتش غم سعدی کدام دل که
گرین سخن برود در جهان بماند خام

۲

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام

قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کسی و شکر مانده است و ماه کمال
ورت به خال سر وار روی کند بمرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

بکس بپوش که از آبهای بیست
درون جامه به مدت چون گلاب ارجام

اگر تو آدمی اعتقاد من آنست
که دیگران همه نقشند بر در حمام

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

امین خاطر سعدی سماع روحانیست
چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام

ورش سماع نه ساقی نشانده دوری
بجز شراب نه صوفیان خورد مدام

۱

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدرآیم من ازین جامه بدر
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد
وز خوردن غمهای پراکنده برستم

آن عهد که کردیم نگفتم بفراموش
بشکستی و من بر سر جان از سر

تا ذوق درونم خبری می‌دهد از دوست
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم

می‌خواستمی سر که کشی از لب حدیث
جان تنگ حدیثت جدام جه درم





مطرب اینک بگردان که و گر صبح دوست / گر ازین پرده که گفتی به راهند نرنم

کس نیاید درین عهد چو من زارم دوست / گر در آفاق نفس می بدواندم

چند گوید که سعدی نفسی باز خود آی / گفتم از دوست نشاید که بخود بازآیم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهانی دگر شدم

گوشم براه تا که خبر می‌رسد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبودی بصید من / من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم / تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم

هر چه کوته نظرانند بایشان پیمای / که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود / با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

تخم مهر و وفای که میان من و تست / گر نه همراه تو بردم نه بکس پیوستم

من غلام تو ام ار گوشه‌نشینم لیکن / با وجودت نتوان گفت که من خود هستم



مرا تا نقد باشد می‌فشانم — ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

اگر قربان کنی جان می‌فشانم — منعقد این ساعت آید زبانم

جهان بگذار تا بر من سر آید — اگر کام دل من نبودی از جهانم

چه دانستم که این گل‌ها شکفته — اگر چیزی نگوید باغبانم

نمی‌دانستم ای جان تو — که سر عشق شد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را — بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخن نهاده ام از روی دل — ولیکن در حضور تو ز بانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست — که من مستی و مستوری ندانم

بگو سعدی بر او خوی دوست — اگر تو سنگدل من مهربانم

که تا باشم خیالت می‌پرستم — و گر رفتم سلامت می‌رسانم

مکرر

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعا کنی یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد — شراب بی‌خبری در محبت خورده است مدام

اگر ملول نشوی با ملامتم گویی — اسیر عشق نشود اندیشه از ملامت و ملام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند — بر زلفش عنبر عطای کیست نام

مکرر

۱

با صد گروه دل از تو بازنستانم — در درد بر کار تو رود جانم

ای مرهم ریش و مونس جانم — چندین به مفارقت مرنجانم

وی راحت اندرون مجروحم — جمعیت خاطر پریشانم

تو هم ز ما نه موزون یا از آن گشتم — سلطانی که مرادم کدام گشتم

نه غنی که تو ام گفت ازو — نه عذری که بر حسن او کنار

نه دست صبر که در آستین عقل — نه پای عقل که در دامن قرار

چو من توان به صبوری که بسند ازو — چرا صبور نباشم که جور یار

گلی چو روی تو گر در چمن بود — که عنبر و دیبا سعدی تی جانا کنم

۱

تو را به یار کشی خیال دارم — گر من به طالع خود در گران بگریم

تو مجموع شکر در میان از شیخ — گرم برانش سوزان نهند نمی‌گریزم

به بند کمند ای یار جان — برافشانی کاش خرمن است باشم

چرا که ما تو این را زبان ها — تیز طاکر پیاکر سیر

دریغ بوی گلستان و خوان بستان — اگر نبود تو این سوزش بلبل مستانه

نبش مرده گراینده راهی م — دریغ باشد در خاک دگری بکرم

روان تشنه بر آسانید از خود روان — را آنرا که بر سر ترم

مرو خدمت از شوق — کنون که با تو نشستم ز دوری بحریم

سخن بگوی که بیگانه کس نیست — بغیر شمع و همین ساعتی زبان برم

میان ما به جز از سخن نخواهد ماند — اگر خراب شود خانه آسمان ام

بگو که سعدی از این در جان — بگو کجا برم آن جان که رفته ام

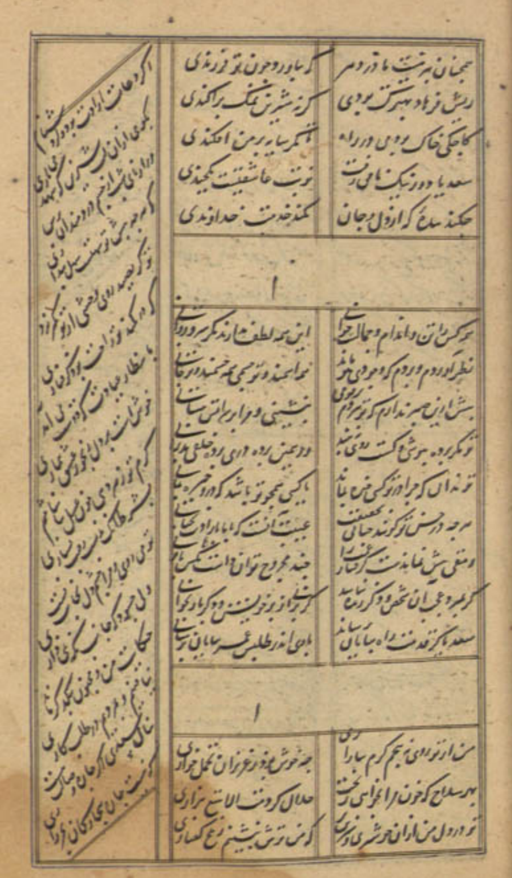
۲

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم — اول کسی که لاف محبت زند منم









همچنان بر تربت ما در و مر | گر بیاور و چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترش بودی | گر نه شیرین نمک پراکندی
کاجکی خاک بودمی در راه | تا مگر سایه بر من افکندی
سعدیا دور نیکنامی رفت | نوبت عاشقیست یکچندی
حکند سعدی کز اول و جان | بکند خدمت خداوندی

ا

[illegible]

روشنست کرد و از حلقت جواز | گر چو سعدی نشستی بجای

ا

ما سر انداختیم گر ترکان می کشند | گر دل ما خوش بباش گر نه دلی
گر کشی بنده ایم و ریزی باز... | ما نه مستانیم تو که مستی
[illegible]

ا

[illegible]



تو مستی نماز صبوحی ای صنعت خیالت | باطل شود که صورت زنقل بی نگاری
مردود را که بینی درمان رجا ره | درمان درد سعدی با دوست سازگاری

ا

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی | بکجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی | چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن | که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد | اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن | که گهی گشاده گردد در دولت وصالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم | که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
گر [illegible] آن سماحت [illegible] | ز [illegible] و بر بطر [illegible]
وگر آفتاب روشن بنمای آسمان را | که قد ز سرو سازی بکشی چو هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی | قلم غبار می‌رفت و فرو چکید خالی
تو همان بگوی سعدی که نظر گناه باشد | گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشستی ای قیامت بنمای سرو قامت | بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

ا

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنوی | ز هر چه در نظر آید گذشته در نکوی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی | نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوی
ندیدم آب و خاکی بدین لطافت و بوی | تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوی


من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی | عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم | باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
روز صحرا و تماشاست [illegible] | در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه | ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند | تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان | این توانم که بیایم بمحلت بگدایی
عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت | همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
گفته بودی چو بیایی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید از این خانه بدر بردن و کشتن | تا بهمسایه نگوید که تو در خانه مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد | که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
خلق گویند برو دل بهوای دگری ده | نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

ا

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | بهر چه حکم کنی بر وجود ما حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار دشمنی ار بیش کن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که صاحب کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
بر آن کشت که زمین بوسد آسمان گویی | که پای قدر نهادی که خاک آن حرمی
وگر فراغ نداری و ما ز تو دل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین [illegible] | [illegible]
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی























دوش در خواب در آغوش کسی [illegible] | [illegible] بندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر | نیمه در آتش نیمی در آب

[illegible]









تا نگویی و صبا بس نکند ناز از او [illegible] | عشق [illegible] چون [illegible]
آتش در دل سعدی به محبت زده‌اند | دود آن است که [illegible]

[illegible]

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود | وآن چنان پای گرفته‌ست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید به سر راه وداع | تا تحمل کند آن روز که محمل برود
چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم | که اگر راه دهم قافله بر گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست | همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست | که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود
سهل بود آن که به شمشیر عتابم می‌کشت | قتل صاحب نظر آن است که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب | پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
گر همه عمر نداده‌ست کسی دل به خیال | چون بیاید به سر راه تو بی‌دل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد | پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی از جستن [illegible] | [illegible]

[illegible]

عیب ارباب هنر [illegible] حسن [illegible] | تشنه جان می‌دهد و [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

اگر آن داغ جگرسوز که بر جان منست | بر دل کوه نهی سنگ [illegible]
[illegible] در صورت عشق [illegible] | [illegible] محبوب [illegible]
گر تو با زاری [illegible] سعدی [illegible] | هیچ سنگ است که [illegible]

کسی که روی تو دیده‌ست حال من داند | که هر که دل به تو [illegible] صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست | که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
اگر دست کند [illegible] | چو جان چشمه که [illegible]
برادی که نظر [illegible] جمال کند | دل [illegible]
چه روزها به شب آوردم [illegible] | برای آنکه [illegible]
[illegible] زاری [illegible] | وگرنه [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] | [illegible] سخن [illegible]

[illegible]

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند | ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]



عمر گو بینم که ضایع می‌کنی با دوستان
آنکه منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد

هر که بیگانه است از عشق در سرای [illegible]
بحث اندر رنگ و نقش و تماشا از جان نگارد

عشق و مستوری نباشد ای نگار [illegible]
گر گریبان ملامت سر برآورد [illegible]

گر منت عهدت بکردم ماجرا آرم از آن
عاشق صادق نباشد گر ملامت [illegible]

باغ می‌خواهم که روزی سرو بالات [illegible]
تا نگه در پای سرو و ارغوان [illegible]

این چه رفتارست و قامت [illegible]
چند خواهی گفت سعدی طیبات [illegible]

گفتم [illegible] بیا ای شاهد
دراخت [illegible] بختی چه آید

پس از او شوای امانت [illegible]
و لیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما آگهی پنهان کند [illegible]
حلال است آنکه ابروی [illegible]

در بستان در این موسم [illegible]
در مگشای تا دل برگشاید

غلامی را که تا عود سوزد
[illegible] تا مشک [illegible]

گر نبودم نگار سرو بالا
همی [illegible] که این [illegible]

چو یار اندر حدیث آید [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]

که شو اندر حسن مجلس نگنجد
[illegible] که گفته سعدی [illegible]

هر که با نخوت [illegible] نرود
هر که مجموع نشست [illegible]

آنکه دردانش او [illegible] باشد خار [illegible]
هر که شکر خاطر [illegible] گلستان [illegible]

سفر قبله درازست و [illegible]
روی در قبله معنی بیابان نرود

[illegible] عشق [illegible] داد [illegible]
[illegible] جان [illegible] عشق [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] بیابان [illegible]

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو را به سر کشته هجران گذری بود

آن دوست که ما را به ارادت نظری هست
با ما به ارادت مگر او را نظری بود

من بنده حکایت نکنم تلخی هجران
کان میوه که از صبر برآید شکری بود

رویش نتوان گفت که خورشید [illegible]
گویی که در آن هم شب [illegible]

گرم قرین بود و کس از من نپسندد
با من که سر شاخ [illegible] بود

آن دم که خبر بودم از او [illegible]
گر خویشتن [illegible] که جهانم خبری بود

در عالم وحشش بجهانی [illegible]
کاندر نظرم هر دو جهان [illegible] بود

من بودم و او [illegible] اندر [illegible]
با او نتوان گفت وجود دگری بود

با غمزه خوبان که چو [illegible]
در صبر [illegible] که [illegible] سپر بود

سعدی نتوانی که دگر دیده [illegible]
کان دل [illegible] [illegible] قدری [illegible]

یار با ما بی‌وفایی می‌کند
بی‌گناه از ما جدایی می‌کند

شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا
جای دیگر روشنایی می‌کند

می‌کند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنایی می‌کند

جو فروشانند [illegible]
با من او گندم‌نمایی می‌کند

یار من او باشد [illegible]
با من او خود پارسایی می‌کند

ای مسلمانان [illegible]
کان فلان [illegible] می‌کند

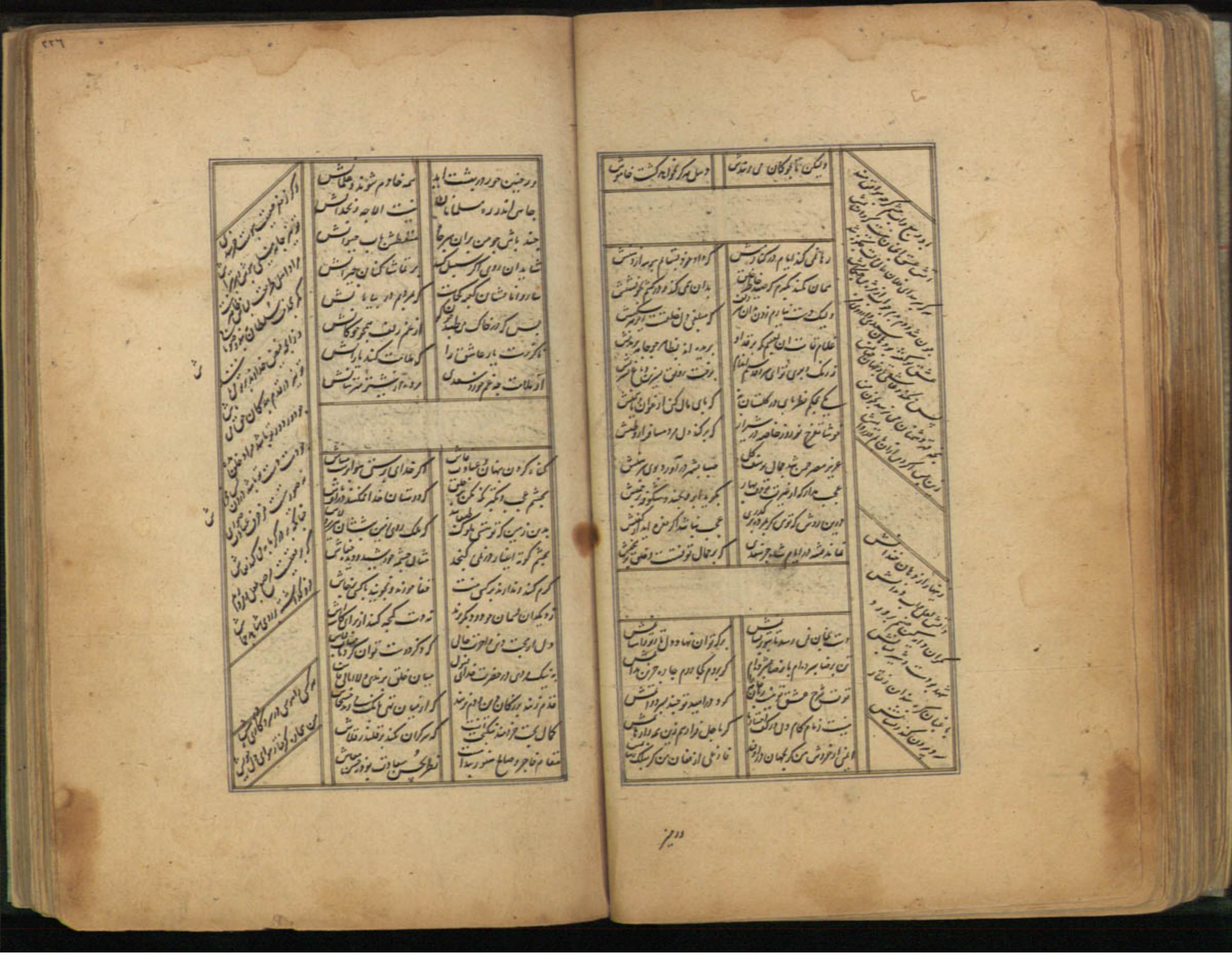
کشتی عمرم [illegible]
از من مسکین جدایی می‌کند

آنچه با من می‌کند [illegible]
آفت دور سمایی می‌کند

سعدی [illegible] عشق
از [illegible] کامران کند

یار [illegible] یار [illegible]
روی [illegible] کند
[illegible] ای [illegible]
بی [illegible] بیگانه [illegible]
یار [illegible] کند
آن [illegible] کند
[illegible] کند
[illegible] کار کند
[illegible] [illegible] کند
[illegible] یار [illegible]
روز [illegible] کند















تو خداوند کار بگر بی | گرچه با بندگان محقر م

من چون تو به دلبری ندیدم | گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق | ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و شوخ چشمی | در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را | امکان برابری ندیدم
لعلی چو لبت شکر فشان | بر طبله جوهری ندیدم
چون در دو رشته دهانت | نظم سخن دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو به دلاوری ندیدم
سعدی تو نبود خاص | من سیرت قلندری ندیدم
جوری که تو می‌کنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

























بهر روی که بنگری به کار دراست
نگر چشمی هوس سازمان است
سلیمانست گوی در عماری
که بر باد صبا تخت روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در خورد محمل
چو برجی کآفتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند
که خورشیدی بزیر سایبانست
چو بلبل در فراق روی در بیغ
پری رخ در نقاب پرنیانست
ندیدی کار من بر تیغ راندن
بیکبار آنکه از تیغم امانست
شتر مستی گرفت از بی زمامی
که بر من بیش از او بار گرانست
ز بس اندک وفای نیست عالم
گران بشکن ولی با مهربانست
تو اگر دوستی با ما نمی بود
وفاداری بعهد ما نمانست
مدارای ساربان آخر زمانی
که بر من بیش از آن بار گرانست
وفا کردم و با ما جفا کردند
برو سعدی گران بادا امانست
ندانستم که با یاران بدی
نه وقت نجه کردن با خرابست

ا

آن نه خدای برخاست
گر چه شیرین لب و دهانست
هر که را که شدت و شغل
گر بیش در چه زنجدانست
سرو اگر آمدی و شدی
کافتاب در شبانست
ماکی ای دوست از عالی
گل از دست بوستانبانست
بلبلانیم یکنفس بکذار
تا بنالیم در گلستانست
گر مرا در جفا و جور کنی
با که فریم جانانست

چرنت عشاق را عیب کند بحر
همه تنها از وفا عشق بر کمر آنست
آنکه در آتش عالیست چون سوخته
با سوزاند که غرق آتش که عشق رواست
چون تو کلی کش شده در چمن بلورنگ
خاصه مرغی چو من آن همه افغانست
سعدی اگر طالبی راه رو و کنج بر
کمر دیدار دوست هر بیابانست

ا

پیوسته سوی دوست حلقه دام
هر که دو روی حلقه ست غافل از این بازیست
گر بزنندم تیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل یار
حیف نباشد که دوست دوست تر از جانهاست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
ما از سر کار تو عشق و صبر
عقل که زیبا زعشق صبر زبونی نماست
دل شده پای بند گردن جان در کمند
زهره گفتار نیست کین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برار از نیام زهر در افکن بجام
گر قتل ما متصل ور نظر ما انعامست
گر بنوازی بلطف یا بگدازی بقهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فراموش کند مدعی بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست
گو همه دشنام ده کز لب شیرین دعاست

ا

هر کسی بر نوبتی کار است
با همه مهر کسی بنگوش و بر سر من است
بر بلندی صنوبرت کوته
گر بنده از نظر مردم کوته من است





























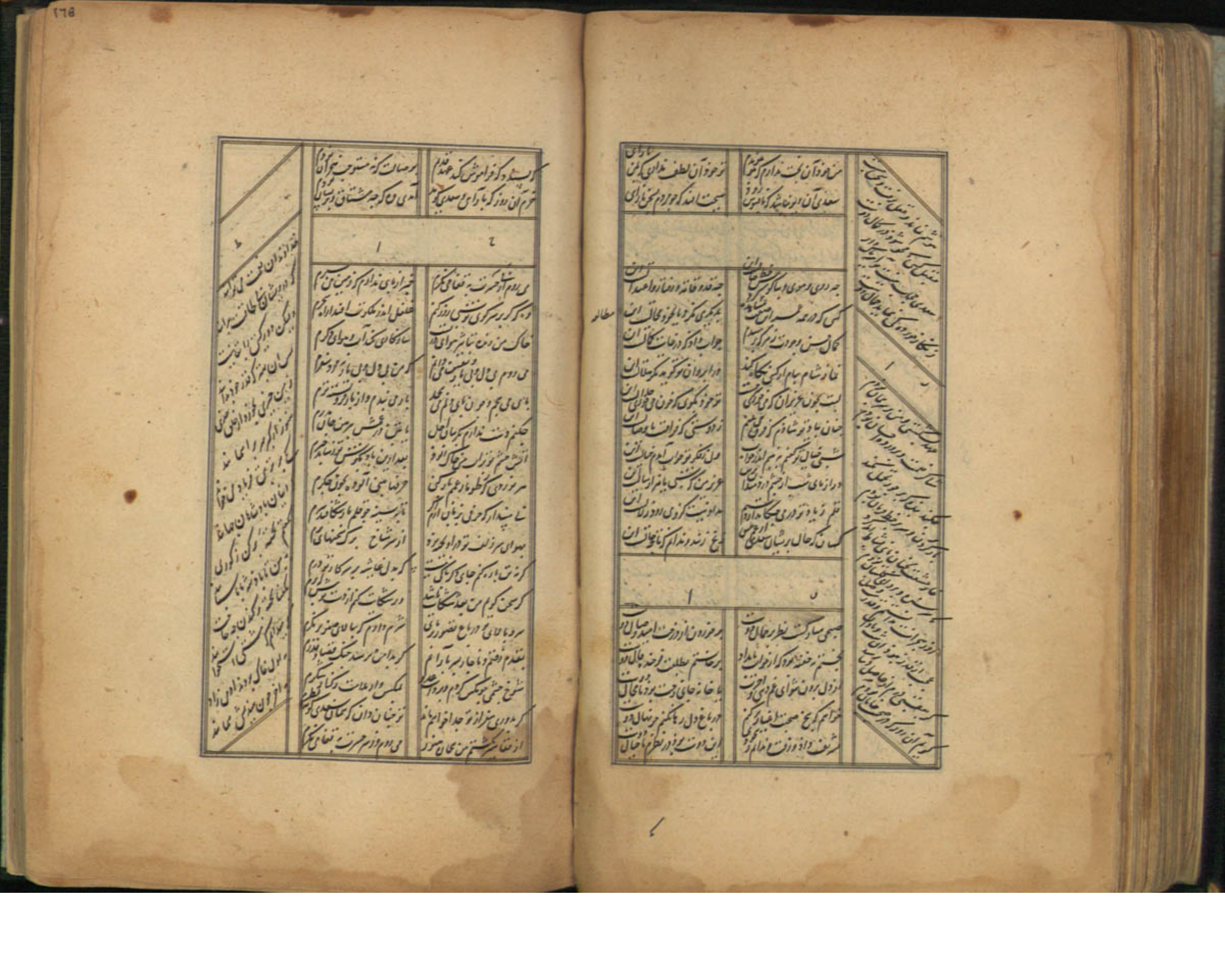


























گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام و آن زمان کو [illegible]

عاشق بمردم از جور [illegible]
گر تخم عشق بازی [illegible]

[illegible]
سرو از عشق [illegible]

[illegible]
[illegible] غم تو [illegible]

سعدی ز دست [illegible]
[illegible]

شیرین دهان آن بت عیار بنگر
در در میان لعل شکربار بنگر

بستان عارضش که تماشاگه [illegible]
بر نرگس [illegible] گلنار بنگر

سنبل نشانده بر گل سوری [illegible]
عنبر فشانده [illegible]

گفتار اگر شنوده [illegible]
با کس سخن نگوید [illegible]

آن دم که چند زلف پریشان [illegible]
صد دل اسیر طره طرار بنگر

[illegible] در حقیقت [illegible]
بالای [illegible] حلقه [illegible]

چشمش به تیر غمزه [illegible]
شهری گرفته [illegible]

آتش گذاشت خاطر سعدی [illegible]
سوزی که در دل [illegible]

زیبا دلا چو روی شیرین [illegible]
وز روی حسن [illegible]

مجنون ز جام طلعت لیلی [illegible]
فارغ ز [illegible]

رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا [illegible]

وامق چو کارش از غم عذرا [illegible]
کارش [illegible]

دیگر جواب [illegible]
مرا عجب نبود کان بت [illegible] بکشند

[illegible] بر عشق ماند
[illegible] خیالش [illegible] بکشند

مرا که قوت [illegible]
بپای عشق گر فرهاد کوهکن بکشند

کسان عتاب کنندم که ترک عشق [illegible]
[illegible] عشق این سخن [illegible]

بدوستی که [illegible]
عجب نباشد اگر [illegible]

یکی نفس که [illegible]
بسی نماند که غیرت وجود من بکشند

[illegible] شمع [illegible]
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشند

صورت زیبا [illegible]
کاشکی چون [illegible] در عالم افتد

گر خیال خلق [illegible]
[illegible] آدم افتد

در رویت [illegible]
تا شد [illegible] محکم افتد

[illegible]
در پای [illegible] افتد

[illegible] که حلقه [illegible]
[illegible] افتد

وقت اگر [illegible]
[illegible] بخت [illegible] افتد

سعدی صبور [illegible]
باشد که اتفاق [illegible] افتد

هر نسیم سحر بوی یار من دارد
[illegible] دل امیدوار من دارد

بپای سرو در افتاده ام چو لاله [illegible]
[illegible] قد نگار من دارد

گلاب تا [illegible] بهار [illegible]
طراوت گل و بوی بهار من دارد

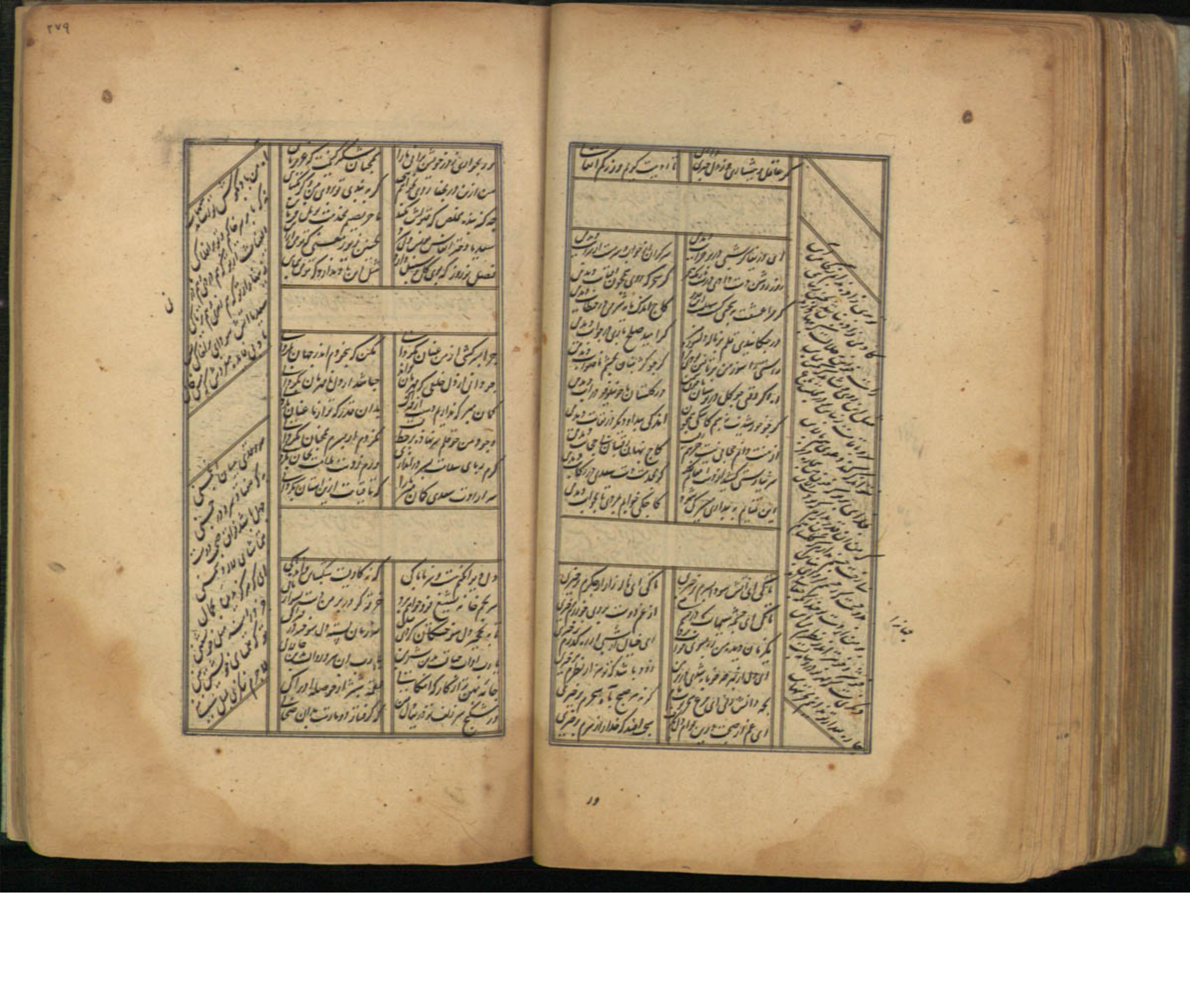










































خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
گر از کمند کشی ... ستان سری

گر این کرشمه نماید ز روی خلق ...
گر ... کرکشی از خداوند سعدی

بپوش روی نگار از ... سکین را
گر ... خلعت غرور ... آسمانی

نثار و ... ستانی الحرب ...
گر ... رسد ... سنایی

چه حال بود که یکبار ... کشی
چه جرم رفت که جوریدار پری

بهای قیمت فرش آن زمان ...
گر ... کشی و بار ... نگاری

هزار بار بگفتم ... ز سکرف
گر ... عشق نکرد ... حرمت گردی

تو اعلم ... و عاشقان سعدی
دگر ... باشد که خرد ... بلوغ ... بدی

بتیغ می زد و می زنند ... مگر ...
گر ... عشق کشتی ... خود ...

تم الغزلیات القدیم

ای بیاد ... دراف ده
با وقت اندر سرت باده

یک قدم ... حسن ...
در رضای خدای ننهاده

راه گم کرده از طریق صلاح
در بیابان غفلت افتاده

خود ... از ...
چرخ انصاف ... ناداده

کرسی ای روزگار ...
خون گرفته از تو جان آزاده

چون تو ...
گر ... عیش آماده

ملک ...
شهر بند هوا ... گشاده

...
... باش زاده

بر زبان چون ...
خنده ... لعب ساده

بس که ...
چون صراحی ... بجاده

الحمد لله رب العالمين على
ما استنقذ الدين من كلاب
بغداد نصر الاسلام ...
كشف الاباطيل ... الدين ...
... والاحلام ...
لولا يمين رب العباد
فالحمد لله حمدا لا يخلط به
لا زال ... نعم والمحن ...

وادرجت الشكر من تقلده الامر
واستنبط الدر من جانب
نصر ... في ملكين اعلام
مولى تعاقبت الايام ...
... مالك ... من حق ...
... كان ...
والعالمون جاري ... احسان
... جميع ...

تعذر صمت الواجدين فصاحوا
ومن صاح وجدا ما عليه جناح

سروا حديث العشق ما امكن ...
وان غلب الشوق الشديد فباح

سرى طيف من يجلو بطلعته ...
وسائر الليل المقتبل صباح

يطاق عليهم ...
ويسقون من كاس ...

...
...

... ما كان ...
... كان من عند ...

ولو لم يكن ...
سماع ... زحرف وراح















































